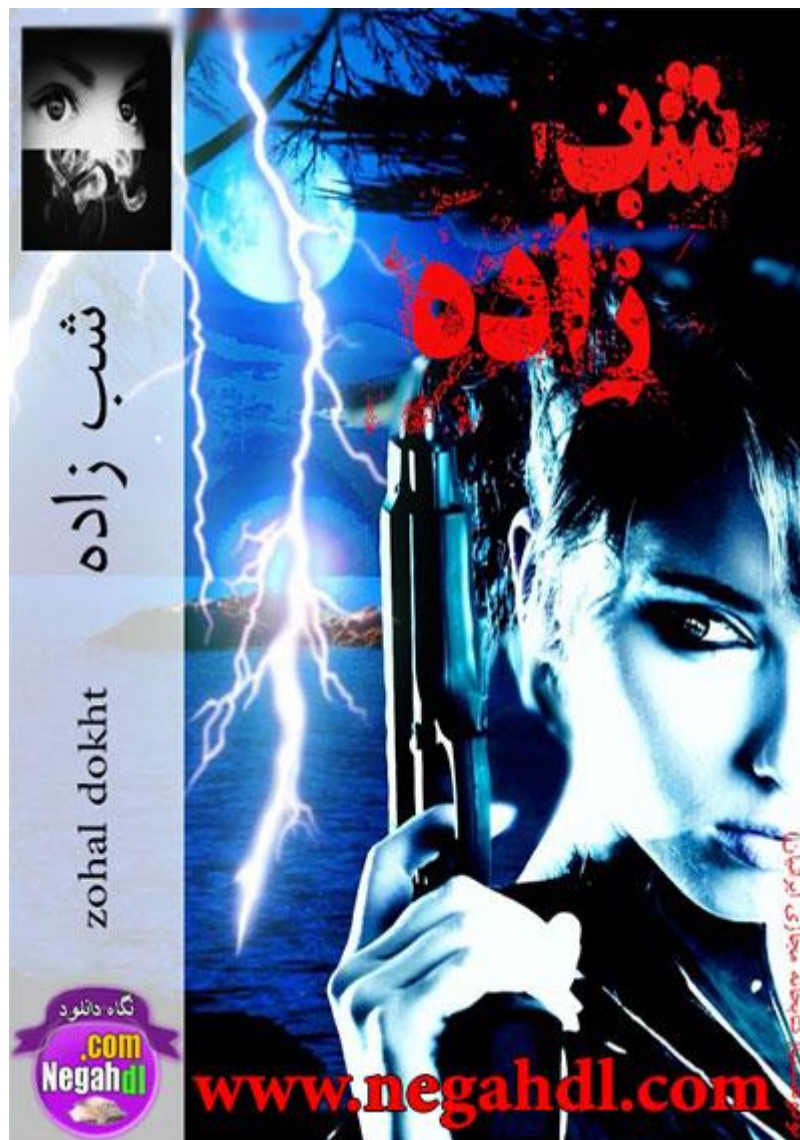


رمان شب زاده | zohal dokht کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



زندگی اسان نیست ...

گاهی یه بخشش ساده میتونه زندگیتو به اتیش بکشه ...

و گاهیم یه انتقام کوچولو میتونه دنیایی آرامش بهت بده ...

و بعضی وقتا هم بیتفاوت بودن میتونه اسون ترین راه باشه ...

ولی من انتقامو انتخاب کردم ...

شاید چون به اندازه کافی بخشیدم ...

من شبزاده ام ...

دختر شب و ماه...

قلبم به تاریکی شب است ...

و دلم به سردی ماه ...

پس چه چیزی باعث شده که فکر کنن میتونن هم درجه من باشن ...

پس این من نبودم ... خودشون نابودی رو انتخاب کردن ...

صدای هشدار پاشنه های بلند کفشم روی سرامیک های سرد سالن باغ ، لحظه به لحظه بلند تر میشد ، صلابت و جرئت من حتی در پاشنه های کفشم هم حس میشد ...

جمعیت شناخته و ناشناخته ای که با تعجب ، حیرت ، عصبانیت و به ندرت مهربانی کنکاشم میکردند .

دنباله ی لباس اتشینم بر زمین کشیده میشد ، اتشی که روزی دامن همه را میگرفت . جلوی لباس کوتاه بود و تا ۲ وجب روی ران بود با این حال پاهای سفید و خوش تراشم را به رخ میکشید موهای مشکیم را بیرحمانه به دور خودم پخش کرده بودم و تضاد چشم گیری با پوستم بوجود آورده بود و با چشمانی که شب از او باخته بود همه جا را زیر نظر گرفته بودم ، سکوت چون روحی ظالم همه را در بر گرفته بود و با موزیک لایتی که پخش میشد در جنگ بود پوستم از حس نگاه های اشنایی که روی من بود گزگز میکرد ، از درون فریاد میزدم : این آرامش قبل از طوفانه

پوزخند سمجی گوشه ی لبم نشست ، از همان پوزخند های معروف به سمت میز بار رفتم از انواع شامپاین ها و شراب ها گرفته تا انواع وتکا ها و گیلاس ها و لیوان ها و جام های زیبا و خیره کننده در نگاهم هیچ نبود جز شب سردی که سرمایش فضا را برداشته بود جام شراب را میان انگشت سیابه و انگشت وسطم قرار دادم و به شراب نگاه کردم ، قرمزی به رنگ خون

جرئه ای نوشیدم دست گرمی روی شونه ام نشست و متعاقب ان صدای پیر و شکسته ی پدرم ...
مردی که ویران کرد ... نابود کرد

- شبها شبانه ... د .. دخترم

پوزخندم تمسخر امیز تر شد برگشتم و به قامت راست پدرم نگاه کردم در چشمان قهوه ایش
حلقه ای اشک نهفته بود زبانه باز نمیشد . مغزم قفل بود و جز ان پوزخند لعنتی دستور دیگری
نمیداد

به خودم نهیب زدم : یالا شبانه یالا

اما جز اصواتی نا مفهوم از گلویم چیزی خارج نشد

- دخترم تو تو زنده ای

بالاخره مغزم دستور حرف زدن را صادر کرد ... من شبانه بودم ، من میتوانستم

با تمسخری که صدایم را در خود حل کرده بود نجوا کردم : دخترت ؟؟؟ من کی لقب دخترم
گرفتم که متوجه نشدم هان ؟

خواست حرفی بزند که صدای مردانه ای حرفش را قطع کرد ...

- شبانه

لعنتی ... صدایش همان تحکم را داشت . همان اوبوهت اما من عوض شده بودم نه من به راحتی
نمیشکنم

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم و نگاهم در چشمنزار نافذ چشمانش گم شد صدای در وجودم
طعنه زد : تو عاشق بودی ؟

بوی عطر تلخش بینی بی جنبه ام را نوازش داد

جوابم را به سرعت دادم . نه من عاشق نبودم ، با تلنگر صدایش به خودم امدم : خوش امدی

خنده ام گرفت چه کسی با اخم های در هم خوشامد گویی میکند؟

پوزخند اعصاب خورد کنم دوباره رو لبم امد

- هه چه خوشامد گوییه مخصوصی

صدای پدرم دوباره اعصاب متشنج را خراش داد

- شبانه دخترم تو کجا بودی

اینبار حوصله ی ابغوره نداشتیم و تشر زدم آقای ملکی معرفی میکنم شیلا جونز هستم سهام دار شرکت

برق ناباوری و حرص چشمانش را در اغوش گرفت و با صدایی بهت زده که دست کمی از فریاد نداشت گفت : سهامدار شرکت من ...؟؟؟؟؟؟؟؟

۶ سال پیش بهمن ماه سال ۱۳۸۷ ساعت ۸ شب مکان ایران خونه ...

صدای گریه ام هرچند آرام اما عرش خدارا میلرزاند و دلم به حال زجه های ملتسمانه خودم میسوخت ... دلم جایی دیگر نبود اما ازدواج هم کار من نبود ...

- مامان توروخدا خواهش میکنم یک بار هم که شده خودخواه نباشین منو فدای پول نکنید بابا که اوای ثروتمندیش گوش فلکو کر کرده اخه اون یکذره سهام چیه که ...

مامان خونسرد روی مبل نشسته بود و کانال هارو عوض میکرد صدای خونسرد ترش لجمو در میآورد

- شبانه بحث نکن رو حرف باباتم حرف نزن زبون به کام بگیر این وقایع به نفع تو هم هست جیغ زدم : نه مادر من نه نیست به وال... نیست

صداش عصبی شد : صداتو بلند نکن دختره پررو

صدای ملتسمم را کم کردم و ادامه دادم : مامان شکیب هم مخالفه توروخدا نکنین این کارو

- شکیبم مهره دست نشونده باباته نمیتونه مخالفت کنه تا اینجاشم زیادی دخالت کرده

دلم گرفت از این بیمهری ... بلند شدم و به حالت دو طبقه بالا به سمت اتاقم دویدم درو بستم خودمو روی تخت رها کردم و زار زدم از ته دلم زار زدم زنگ زدم به تنها امیدم برادرم زنگ زدم

صدای بوق روحم را سوهان میکشید : جانم شبانه

دست خودم نبود با شنیدن صدای آرام اما خسته اش زار زدم : چیشده الو شبانه چته چرا کریه
میکنی ... د حرف بزنی دیگه

با تمام وجودم زار زدم و زبان گشودم نجاتم بده و همه چیز را تعریف کردم : به من چیزی نگفته
بودن

- شکیب خواهش میکنم کمکم کن

صدایش کلافه شد یا عصبانی نمیدانم فقط گفت باشه و صدای بوق ممتد ...

"همین مرا بس که تو پشتم باشی و من هیچ نمیخواهم

بهمن ماه سال ۱۳۸۹ ساعت ۹ صبح مکان فرانسه خونه دانشجویی

لیوان داغ قهوه رو توی دستام فشردم و به بخار محوش خیره شدم بوی قهوه مست کننده بود

به استراحت احتیاج داشتیم واقعا خط های سیاه و ریز کتاب چشم از کاسه در میاره

لرزش جسمی کوچک رو توی جیب لباسم حس کردم به صفحه ی بزرگش خیره شدم لبخندی
زدم هر چند پر از غم اما لبخند زدم هنوز این اسم تنها اسمی بود که خنده بر لبانم میاورد

- الو داداش

صدای بم و مردانه و استوارش حتی از پشت خط هم صلابتش را نشان میدهد

-سلام شبانه جان خوبی عزیزم " اری خوبم تا و هستی من خوبم خیلی خوب

- مرسی شکیب بد نیستم چشم درومد بس که خوندم

مکت کرد از همان مکت هایی که مرا میترساند

- شکیب چیزی شده

صدایش مردد شد

- شبانه میخوام یه چیزی بهت بگم فقط ...

- جانم

صدای آرامش بخشش آرامش را در من گسترش داد

شبانۀ عزیزم من دارم کارای ویزامو درست میکنم به زودی میام پیشته برای همیشه

نور امیدی در دلم تابید

اما باز هم صدایم سرد بود

- باشه شکیب پس من کارای اینجارو هم درست میکنم فقط چطور بابارو راضی میکنی که شرکت فرانسشو به تو بسپره

- شبانۀ جان اون ارث منو توئه

- آه اره یادم رفته بود راست میگی باشه پس منتظرم

صدایش خسته شد خیلی خسته

- شبانۀ خواهش میکنم حداقل با من سرد حرف نزن

پوزخند روی لبم نشست

خبر نداری که میخوام ، نمیتوانم چه کسی گفته خواستن توانستن است ، من که نمیتوانم

حوصله نداشتم بحث کردن بیفایده است

- کاری نداری

آه کشید سوزناک که جانم را سوزاند

- نه عزیزم برو مراقب خودت باش

گوشیرو قطع کردم و به صفحش بی هدف خیره شدم تو دستم فشردمش

من شبانۀ ام

حریفم نتوان شد ... نتوان شد

فروردین ماه سال ۱۳۹۰ ساعت ۵ ظهر مکان فرودگاه فرانسه

تمام بدنم سنسور شده بودن که گرمای نگاهشو حس کن ، نگران بودم شاید چون تنها فرد
زندگیم بود ...

تنها کسی بود که اعتماد داشتم ، همه دنیام بود ، اگرچه من سردم ولی اوبا ۱۰ برابر گرمای محبتی
که دارد تمام سرمای مرا خنثی میکند

توی افکار پریش خودم غرق بودم که صدایی غریبه اما آشنا منو به خودم آورد ، صدایی مهربون
اما پر صلابت ، استوار
- شبانه خودتی؟؟؟

برگشتم ، توی این شرایط یه دختر معمولی چیکار میکنه؟؟؟ اشک شوق میریزه و میپره تو بغل
برادرش و میگه دلم برات تنگ شده؟؟؟

هه من چیکار کردم لبخند محوی زدم که با ذره بینم دیده نمیشد !!!!
- خوشومدی شکیب

شاخه گل رز سفیدو به دستش دادم این اوج صمیمیتم بود اما من از درون بهش احتیاج داشتم به
اغوش گرمش

خدا صدامو شنید و من در اغوش گرم حمایتگرم غرق شدم
و صدای بغض آلودش که سعی در نگه داشتنش داشت
- خدای من چقدر عوض شدی شبانه خیلی عوض شدی

همونجوری که تو بغلش بودم سعی کردم بخندم خیلی تلاش کردم اما انگار این ماهیچه های
لعنی از کار افتادن و نتیجه تلاشم تنها یه لبخند محو بود
- زشتر شدم؟

شونه هامو گرفت و منو از اغوش گرمش بیرون کشید پرده های اشک چشمهای زمردیشو براق تر
کرده بود ناباورانه تو چشمام زل زد

- خدای من تو دیوونه ای از همیشه زیبا تری

عکس المعلم چی بود ؟ یه پوز خند لعنتی

این پوز خند لایق برادرم نیست نه نیست

اون لایق یه دنیا مهربونیه

بهش دقیق شدم قطره اشکی چکید سعی کردم مهربون باشم

پاکش کردم

قد بلند ۱۸۰ ، و هیکل شیش تیکه ای که کم طرفدار نداشت

صورتی بور با موهای طلایی بر عکس من که موهام برق شب داشت برادرم خورشید بود برادر من
واقعا فوقولاده بود

من لیقتشو داشتم ؟

اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۱ مکان دیسکو شبانه شنبه شب

نورهای رنگارنگ دایره ای شکل توی تاریکی کلپ میرقصیدن میز بار که پر بود از انواع مشروب
های گرون و شیشه مشروب هایی که میدرخشیدن

صدای موزیک کر کننده و جمعیتی که مستانه میرقصیدند

همه جارو کنکاش کردم تا پیداش کردم مثله بقیه روی صندلی بلند مخصوص میز بار نشسته بود و
میخندید

یقه لباسش بازتر از حد معمول بود و جام شراب قرمز توی دستش برق میزد

پسر جوون بودو خوشتیپ ، و قطعا هر دختری جذبش میشد

انعکاس نور در دیوار های آینه ای دیسکو باعث شد چند لحظه به خودم خیره بشم

لباس دکلتهی مشکی کوتاهی که بلندیش تا یک وجب روی رانم بود و کمبندی کلفت و سفید
باریکی کمرم رو به رخ میکشید و کفش های پاشنه بلندی براق که قدم را تا به فلک میرساند

با کمی ناز به سمت برادرم رفتم ، کنارش روی صندلی دیگری جا خوش کردم متوجه من نشد در عوض من متوجه دختری مو طلایی چشم آبیی شدم که احتمالا زیباییش برادرمو اخفال کرده اما من مظمینم فقط برای یک لحظه

به جام های متعددی که یکی پس از دیگری پر و خالی میشد نگاه کردم ، زنگ خطر تو گوشم به صدا درومد . دیگه داره زیاده روی میکنی

دست سردمو روی شونش گذاشتم و فشارش دادم پشتش به من بودم خودمو جلو کشیدم و دم گوشش نجوا گونه گفتم : شکیب جمع کن خودتو باید بریم

برگشت و از چشمای خمارش فهمیدم دیر شده

به زبان فرانسه تو گوش دختره یه چیزایی بلغور کرد و به من نگاه کرد و گفت : بریم

پوزخند زدم سعی کرد بلند شه ولی تلوتلو میخورد

دستشو گرفتم و نشوندمش : بشین تا پیام

به کمک دوتا از بادیگاردای دم دیسکو تو ماشین بردمش

تشکر کردم و پالتوی خزم تنم کردم و پشت فرمون نشستم و ماشینو روشن کردم .

در حال رانندگی بودم که صداشو شنیدم

pardon (ببخشید) –

دوباره همون پوزخند مسخره اومد رو لبم

pourquoi (چرا)

کشتی به بدنش داد

je suis fatigue (من خستم)

کلافه دستی به گردنم کشیدم

– انتظار داری با اون همه زهر ماری که خودتو باهاشون خفه کردی حالت بهتر ازراین بشه

داشت نگاهم میکرد نگاه اون به من و نگاه من به جلو که مبادا ماشینم بهمون بزنه

لحنش غمگین شد

- شبانه دلیل این سرد شدنتو نمیفهمم ، حتی با منی که برادرتم

دنده رو عوض کردم و عصبانیت مجهول الدلیلمو سر گاز خالی کردم

از این بحث تکراری بی نتیجه خسته شدم

دوباره صداش اعصابمو خراش داد

- شبانه من درک نمیکنمت اصلا نمیتونم درکت کنم

دیگه داشتم منفجر میشدم حرصمو رو ترمز خالی کردم و ماشین با صدای بدی ایستاد

چشمای فروزانمو بهش دوختم

صدای عصییم متعجبش کرد

- بین شکیب ، اگه با این اخلاق من میسازی بساز وگرنه من عوض نمیشم نمیشم

مستی دیگه از سرش پریده بود

- شبانه اروم باش باشه ببخشید

ساکت شدم نفسم صدا دار شده بود دوباره گاز دادم و تارخونه با سکوت روندم

به خونه رسیدیم ماشینو پارک کردم پیاده شدم و درو محکم بستم

سنگینی نگاه شکیب ازارم میداد

با این حال نگاهش کردم

- کمک نمیخواهی میتونی راه بری

- آره

و بی توجه به اسانسور رفتم در خونه رو باز کردم و خودمو رو مبل پرتاب کردم

صدای بسته شدن در خبر از اومدن شکیب میداد

خوابالو رو مبل نشست

یک لحظه وجدانم درد گرف و به شکیب خوب نگاه کردم

کسی که اون روز تو فرودگاه دنبالش بودم یه مرد سر حال بود

اما ...

شکیب موهای شقیقش سفید شده لاغر شده و اینا به خواطر منه منه بیشعور

سنگینی نگاهمو حس کرد

و مهربانانه تو نگاهش منو غرق کرد بلند شدم و کنارش نشستم دستم رو حایل گردنش گذاشتم و

یه حرکت ناگهانی شکیب تو بغلش گم شدم

صدای نجوا گانش بهم ارامش داد

- شبانه ی من ، خواهر کوچولوی من ، من برادر بدی بودم میدونم

توی دلم جیغ زدم نههمههه نبودی

اما این زبان لعنتی به کامم گیر بود

- اگه داداش خوبی بودم تو الان همون شبانه بودی

نه نبودم نبودم به والله که نبودم تو مقصر نیستی

اما باز هم خفه خون گرفتم

حرفهایش ازار دهنده بود برای فرار از تو بغلش بیرون اومدم و رفتم اشپز خونه قهوه جوش رو

روشن کردم و با یک لیوان قهوه ی ترک به سمتش رفتم ساعدش رو روی سرش گذاشته بود و

سقفو نگاه میکرد قهوه رو جلوش گذاشتم و شب بخیر گفتم

چند لحظه بعد صدای شیر حموم بود که خبر از حمام رفتنش میداد

تیر ماه سال ۱۳۹۱ مکان خونه دانشجویی فرانسه - پاریس ساعت ۲ نصفه شب

صدا های ضعیفی باعث شد چشمامو نیمه باز کنم ، بدنم عرق کرده بود

صدا هاش واضح تر شد ، درست نمیفهمیدم صدا صدای چیه تلق تولوق بود

رمبو شامبرمو تنم کردم و از جا بلند شدم همه جا تاریک بود خیلی تاریک با این حال کورمال کورمال به سمت در رفتم و بازش کردم دنبال کلید برق گشتم ، پیداش کردم و زدمش که ایکاش هیچ وقت نمیزدم

برگشتم و صحنه رو به روم زانومو خم کرد افتادم من شبانه ملکی افتادم

اشکای لعنتیم نمیومد ۴ ساله که نیماذ مغزم قفل بود

امبولانس تنها نتیجه ای بود که از فعالیت مغزم رسید

من حقا که خیلی عجیبم هر کی دیگه بود صدای گریه هاش زلزله درست میکرد ولی من فقط شک زده بودم جلوتر رفتم و سرشو تو بغلم گرفتم و پیشونیشو بوسیدم پیشونی برادرمو

و تلاشمو کردم تا به جسم غرق در خونش نگاه نکنم

بلند شدم و لباس خوابمو با یه تاپ و شلوار لی عوض کردم خدایا من توی خودم موندم تو چی تو خلقت من نموندی ؟

خونسردیم چه معنایی داره چرا اشک نمیریزم چرا

صدای بیو بیوی امبولانس به گوش میرسید و افرادی که از درباز خونه با یه برانکارد داخل میشدن ...

اسفند ماه سال ۱۳۹۱ شرح موقعیت ، شبانه با پارتی زودتر فارق التحصیل شد و در شرکت خودش که ارث پدرش بود در حال کار بود ، حال او شرکت های دیگری رو هم تحت تساحب دارد وی در خانه ای بزرگ در حال سکونت است

ساعت ۴:۱۰ ظهر

یک بار دیگه جلوی ایینه قدیم خودمو نگاه میکنم ، کت شلوار رسمی خردلی رنگ زنانه زیبا که اندام بی نقصمو به رخ میکشه موهای مشکی که گوجه ای بالای سرم بستم و کفش های پاشنه پنج سانتی رسمی

چشمان مشکیم در حصار مژه های بلند و پرپشتم بیشتر به چشم میاد و خط چشمم تیر خلاص را رد کرده رژ لب کرمی و دماغی غلمی ابرو ها کشیده ... حقا که من زیبام

کیف سامسونتمو بر میدارم و برای آخرین کار دو پیس از عطر D&G گرونم به گردن و یقه ام میزنم مایلمو چک میکنم و درو باز میکنم و از اتاق بیرون میرم

و اولین کسی که دیدم ژاکلین سر خدمتکارم بود ۵ نفر خدمه به علاوه ۳ تا بادیکارد و ۱ راننده من بادیکار نمیخواستم اما برای برادرم گذاشتن و ۵ نفر خدمه در خدمت شکیب بودن اینبار دیگه اشتباه نمیکنم و از جانم محافظت میکنم

و حالا ژاکلین ، ژاکلین یه دختر قد بلند لاغر ۲۸ ساله با چشمای سبز و پوست سفید و موهای طلایی و لبای صورتی و خیلی مودب بود .

– bonsoir madame , bienvenu (عصر بخیر خانم ، خسته نباشید)

مثله همیشه سرد و جدی گفتم :

– bonsoir jaklin , quelles nouvelles ? (عصر بخیر ژاکلین . چخبر ؟)

به سمت مبل های راحتی وسط حال رفتم و روش لم دادم خدمتکار با یک سینی قهوه و کیک به سمتم اومد ، تشکر کردم قهوه رو برداشتم و به بخارش طبق عادتم خیره شدم و منتظر جواب موندم

– il ? y a rien (هیچی)

بلند شد که پرسیدم : quel jour sommes nous aujourd'hui ? (امروز چند شنبست)

– dimanche (یکشنبه)

– merci (ممنون)

پوفی کردم بدون خداحافظی از برادرم نمیتونم جایی برم

بلند شدم و به سمت اتاق شکیب رفتم دستم لرزش گرفت ، همیشه همین بود ، شاید چون احساس گناه از ارم میداد دست لرزانمو روی دستگیره در گذاشتم و به پایین فشارش دادم و داخل

شدم بزرگ ترین و زیبا ترین اتاق خونه که یک دیوارش شیشه بود و نمای سبز بیرونو نشون میداد

دکوراسیون سفید رنگ و سریس حمام توی اتاق میز ایینه سفید رنگ و میز مطالعه سفید رنگ اما چیزی توازن این اتاق رو بهم میزد و اون هم ویلچر مشکی رنگی کنار تخت برادرم بود درو بستم و به تختش نزدیک شدم خوابیده بود درست مثل کودکی زیبا

موهای بورش روی پیشونیش ریخته بودو پتو رو تا روی گردنش بالا کشیده بود کنترل کولر دیواری رو برداشتم درجشو کم کردم و صدای بوغ کوچکش برادرم رو از خواب پراند همچنان در حالت دراز کشیدن بود ، هه شبانه مگر با ان دسته گل تو انتظار داری برایت بندری برقصد چنانکه که انگار زلزله باشه و شکیب برادر زیام از ترس در حال لرزش کنارش نشستیم و دستشو گرفتم و موهاشو مرتب کردم بدنش داغ بود ، با لمس دستم اروم گرفت همین بس بود چشمای زیباش منو انالیز کرد به ساعتیم نگاه کردم هنوز ۱ ساعت وقت داشتیم

به جهنم

دیر برسم

من رییس اون شرکتیم

کسی اینجا خوابیده که بیشتر به من احتیاج داره

جانم ، زندگیم ، برادرم مهم تر از ان مفت خود هاست

کنارش اروم دراز کشیدم و در اغوش گرفتمش

صدای ضعیفش منو متاثر میکرد

- ش شبان نه

هنوزم سرد بودم اما دیگر نه برای برادرم

- جانم عزیزم جانم

خودش را بیشتر در اغوش من جا کرد ان هیکل مردانه الان روی تخت بی جان افتاده بود و روز به روز لاغر تر میشد ، ان صدای بم و مردانه روز به روز ضعیف تر میشد و من لعنتی همه اینهارا میدیدم و کاری نمیتوانستم بکنم اما باز هم برای من همان برادر بود از حمایتش کم نمیشود هیچ وقت

- صدای چ چی بود

قطره اشکی از چشمانم چکید من شبانه اشک ریخت

- کولر زیاد بود کمش کردم صدا داد

چشمانش بسته بود گیج خواب بود

- شکیب عزیزم به من نگاه کن

چشمان زمردی اش را گشود

پتو را کنار تر زدم و تا کمرش پایین اوردم بلکه تبش کم شود

از روی تخت بلند شدم که دستم در دستان قدرتمندش زندانی شد لبخند زدم دستانش هنوز هم نیرو داشت

- شبانه میشه امروز ... نری البته نه ولش کن برو دیرت میشه کارا عقبه

لبخندم پر رنگ تر شد چشم حال که او میخواست نمیروم

کنارش نشستم

- نه داداش نمیرم ، برم لباس راحتی بپوشم میام با هم بخوابیم باشه ؟

جواب نداد و چشمانش را بست و دستم را ول کرد

از اتاق بیرون اومدم و سرسری به ژاکلین سپردم که به منشییم بگه من نمیرم

لباسهامو عوض کردم شلوارک مشکی و تاپ سفید ارایشم رو پاک کردم و به اشپزخانه رفتم به یکی از همان پنج خدمه دستور اب پر ترغال طبیعی دادم و خودم قرص های شکیبو توی سینی گذاشتم

روی صندلی این نشستیم و سرم رو روی این گذاشتم

خسته بودم خیلی خسته

۳ ماه کما برایم کافی بود

۳ ماه زجر برایم کافی بود و شنیدن خبر افلیج شدن حمایتگرم مرا از پا دراورد

بس بود برایم که برای آرام شدنم تا خرخره خودم را توی دود سیگار خفه کنم

بس بود که درد کشیدن یک مرد را ببینم و دم نزنم

بس بود که ببینم برایش سخت است اما بخاطر من هیچ نمیگوید

بس بود برایم که با اصرار کارهای دفتری را انجام میداد تا وجدان خودش آرام شود

به خدا بس بود که از خانه بیرون نیاید

با صدای خدمتکار مبنا بر حاضر شدن اب پرتغال به خودم ادمم لیوان را برداشتم و بدون تشکر

توی سینی گذاشتم و به اتاق رفتم چشمانش باز بود ، تختش کنار دیوار شیشه ای با فاصله‌ی ۱

متر بود و بیرون را نظاره میکرد

با صدای در رویش را برگرداند و به من نگاه کرد لبخندی زد ، از همان آرامش بخش ها

و صدای مهربانش : شبانه

سینی رو روی پاتختی گذاشتم و به حالت نیم خیز روی تخت نشاندمش بالشت های پشتش را

درست کردم و تکیه داد

میدانم از ترحم متنفر بود بنابر این لیوان و قرصهایش را به دستش دادم و بوسه ای به گونه اش

زدم

لبخند زد و ایمیوه اش را با قرصهایش به آرامی جریه جریه خورد کنار دیوار شیشه ایستادم و به

بیرون خیره شدم و دوباره از این حس خلا عصبی شدم کشوی میز کار شکیب را بیرون کشیدم

جعبه سیگار دیویدوف را برداشتم و یکی بیرون کشیدم و با فندک توی جیبم روشنش کردم و پک

محکمی بهش زدم

و نتیجه اش صدای عصبانی و محکم برادرم بود

اما نتیجه اش سرفه های پی در پی ای بود که دود را از بدنم خارج میساخت

و متعاقب آن دست نوازش گر و صدایی نگران و عصبی

– نکن لعنتی نکن این کارو با خودت نکن لامصب نکن تورو خدا نکن

سیگارو خاموش کردم و پتو رو کنار زدم سرمو روی سینه ی همچنان ستبرش گذاشتم و دراز

کشیدم پتورو دوباره انداختم رو خودمون و توی اغوش گرمش خوابیدم

اسفند ماه ۱۳۹۱ مکان شرکت تولیدات لوازم پزشکی معتبر بزرگ توی بالاترین قسمت پاریس

مخفیگاه شرکت واقع در پشت دیوار اتاق کار زمان ۶ بعد از ظهر

صدامو بیشتر بالا بردم و فریاد زدم : est-ce que vous avez le dictionnaire ? (فهمیدین

چی گفتم)

به ۳ تا مرد قلچماق مقابلم نگاه کردم باهم جواب دادن : oui madame (بله خانم)

بلند تر داد زدم : laissez - moi tranquille (راحتم بزارین)

از جاشون بلند شدن و رفتن بیرون . عصبانی بودم کارشونو درست انجام ندادن باید بیشتر

حواشونو جمع میکردن

کنار اینه قدی دیواری مخفیگاه رد شدم ، عقب گرد کردم و خودمو خوب نگاه کردم . قد بلند که با

بوت های مشکی پاشنه ۵ سانتیم بلند تر شده بود کت شلوار کرمی رنگم که خط اتو شلوارش

هندونه رو قاچ میکرد، یک لحظه یاد خود قدیمیم افتادم و پوزخندی گوشه لبمو گرفت . اون کجا و

من کجا ببین چجوری اون خانواده رو به نابودی میکشونم که برادرمو و منو به نابودی کشوندن به

سمت در مخفیگاه رفتم و هند اسکنر (hand scanner) بیرون اومد دستمو روش گذاشتم و پس از

اسکن در باز شد و بیرون رفتم ، وارد اتاق کارم شدم یه اتاق ۶ در ۸ متر بزرگ با نمای قهوه ای

کرم یک میز کار بزرگ قهوه ای ، کتاب خونه بزرگ دیواری کرمی که مخفیگاه پشت اون بود ، یه

میز پذیرایی تقریبا کوچیک شیشه ای قهوه ای وسط اتاق و یک دست مبل کرم قهوه ای دورش و

اینه قدی که به دیوار مقابل وصل شده بود ، کاغذ رنگی کرمی با شیار های قهوه ای

پشت میزم نشستم و چشمامو بستم و شقیقمو ماساژ دادم تلفن رو میزو برداشتم و به منشی

دستور یه قهوه غلیظ ترک دادم ، و دوباره چشمامو بستم و سرمو به صندلیم تکیه دادم ... و حالا

جایگاه من کجاست ؟ با تحقیق فهمیدم میتونم با یک شرکت زوار در رفته کارمو گسترش بدم

شرکتی که در معرض ورشکستگی بود و کلی بدهی داشت ، به من این موقعیتو داد که جاپامو محکم کنم ریاستشو خودم به عهده گرفتم و سر ۳ ماه رو به راهش کردم طوری که همه سرش قسم میخورن یکسری تغییر تو ساختش مئه مخفیگاه و کمد مخفی و دکوراسیونشم کلا تغییر دادم هم داخلی و هم نمای خارجی فوقولاده شده بود کل سهام شرکتو خریدم و تمام عوامل و دستیار های قدیمی رو اخراج کردم و همه رو جدید استخدام کردم ۳ زبانه خوشبختانه کارکنانم هم فرانسوی بودن و هم انگلیسی و هم ایرانی . البته نه ایرانی اصیل دو رگه بودن معمولا از دستی دو رگه استخدام کردم چون نمیخواستم خود واقعیمو فراموش کنم یکی باشه که فارسی بلد باشه به غیر از برادرم

جدیتم روز به روز بیشتر میشد ، اما نه برای برادرم همه ازم حساب میبرن ، چرا ؟ چون یادگرفتم گلیممو خودم از اب بیرون بکشم من شبانه دختر بی دستو پای دیروزی شدم رییس و گرداننده ی یه چرخ خوانواده امروزی

هه اسمم توی بدن کارکنام رعشه میندازه اما نه برادرم، خوبه خوب منم همینو میخواستم ، به همشون رو ندادم پررو میشن اما نه به برادرم فقط به وکیلیم چون ادم مورد اعتمادی بود و صمیمیترین دوست شکیم بودتو فکرام غوطه ور بودم وطولی نکشید که صدای تقه در اومد

(خانم قهوتون) - miss your coffe

(ممنون میریام جک کجاست) - tanx miriyam . where is jak

(نمیدونم خانم) - i dont know miss

(باشه میتونی بری و لطفا درم ببند) - ok you can go and please close the door

قهوه رو روی میز گذاشت و رفت دوباره به بخار قهوه خیره شدم

از جام بلند شدم و به سمت کتابخونه رفتم و یه زون کن بنفش رنگ رو کشیدم بیرون اطلاعاتی که راجب بابا و کاراش پیدا کرده بودم اون تو بود کلی بدبختی کشیدم تا تونستم. بدستشون بیارم و خب مدیون وکیلیم جک بودم دوباره پشت میزم نشستم و پرونده رو از توش در اوردم شرکای بابا و بدهکاریاش یه شرکت در حال سقوط و خلاصه گند هایی که زده بود پس اولین برگ برنده رو تو دستام داشتم ورشکستگی بابا یا بهتر بگم آقای ملکی

اون دیگه پدر من نبود برای من اون یه قاتل بود که برادرمو کشت و باید منتظر باشه تا من ... نه نمیکشمش ... زجر کشش میکنم همونطور که برادرم ، جانم زجر میکشه

اما اونقدر مهربونه که اگه بفهمه میخوام نابودت کنم منو میکشه شکیب من مته تو مهربون نیستم

کپی اسناد املاکی که داشت ، جالبه اون اینهمه ملک داره و باز هم بدهکاره خیلی خیلی جالبه

یک ملک ۵۰۰ متری تو گل بهار ، مشهد ، طرهبه ، اصفهان ، شیراز و تربت جام که همشون هم قیمت های بالایی داشتن کمترین قیمت ۱ میلیاردو ۸۰۰ میلیون دلار بود وای که طمع چه میکنه به حال خودم حسرت میخورم پدرم منو قربانیه بازی کثیفش کرد

کپی سند شرکت محصولات غذایی و اسامی سهامدارانش با کاملترین اطلاعات

نگاهی به اسم ها انداختم یکیشون از طرف خودم رفته بود جاسوسم بود که حدود ۴۰ درصد سهام شرکتو خریده بود ماشالا همشونم که پیر پاتال ، بینشون یه اسم اشنا چشممو گرفت

محمد فضایی ۳۰ درصد سهام شرکت مال اونه نام فرزند : آراد فضایی

این همون کسی بود که بابام میخواست منو به زور به اون بده چرا؟؟؟

فکرمو زیاد درگیر نکردم اینا کارای جکه

حواسم سر مدارک پرت بود که صدای مایلیم اومد بی معطلی answer رو زدم

– hello jak (سلام جک)

– hi biautifull lady (سلام خانم زیبا)

– oh jak please i dont have any patience (اوه جک خواهش میکنم من اصلا حوصله ندارم)

– ok i have somting for you (باشه من یه چیزی برات دارم)

– جک واقعا خسته ام خواهش میکنم فارسی حرف بزن

– اوه خانم جوان مته اینکه واقعا حوصله نداریا

– خوب پدرت ایرانیه منم حوصله ترجمه ندارم

— بگو

از خوشحالی چشمام برق زد اخ جان

- کی الان داشت ۲ ساعت نطق میکرد که فارسی حرف بزنم

– البته یادت نره میخواستہ بکشہ و الانم فک میکنہ مردہ

—بله بله حق با شماست

– ادامه بده

- نوچه هاشو پیدا کردم همونایی که شخصا از پدرت دستور گرفتن تا برادر تو بکشن و همچنین به سری نامه خطاب به یه بابایی به اسم فردریک ویلسون خوندمشون ولی فرانسوی بود زیاد چیزی نفهمیدم میارم خودت بخونی ببینی چیه و یه چند تا نامه به همین نوچه هاش که دستور قتل رو صادر کرده بوده ! اینارو اگه ببری دادگاه کارش یکسره میشه

- جک تو کہ میدونی همچین قصدی ندارم صد بار برات توضیح دادم من ...

oh yep yep yep plaese dont state – (اوہ ارہ ارہ ارہ خواہشا توضیح نده)

– باشه الان بیا دفترم فقط اون نوجه هاشم بیار با خودت شخصا ازشون پذیرایی میکنم و یه یوزخند رو لبم نشست

– اوہ اوہ شبانہ بعضی وقتا واقعا ازت میترسم

- چون ترس دارم

bye witch hunter – (خدا حافظ شکارچی جادوگر)

—————

و قطع کرد ، شاید همین جک فقط بتونه حال منو خوب کنه ، خوبه لحظه به لحظه به هدفم نزدیکتر میشم آقای ملکی

من شبانه

دختر شب و ماه

به آتش میکشم

تو را

شماره ی سهامدار خودمو گرفتم وقت اجرای اولین مرحله از نقشه بود

– سلام خانم جونز

– سلام آقای حیدری میتونید صحبت کنید

– بله البته خانم بفرمایید

– آقای حیدری بازی شروع شد اولین مرحله رو اجرا کنید میدونید که ...

– بله خانم چشم از الان شروع میکنم

– پس تا فردا منتظر خبر هستم

– حتما خانم

گوشیو با لبخند قطع کردم ، خوب ببینم با این کار من چقدر از قدرت کم میشه آقای ملکی

تلفن روی میز زنگ زد

– what ? (بله)

– miss jonz, mr petenson is coming (خانم جونز آقای پتنسون اومدن)

– ok (باشه)

صدای تقه در و متعاقب اون صدای بشاش جک یک مرد قد بلند چشم ابی مو بلند و خوش هیکل و دوست داشتنی که ۳۵ سالش بود خیلی هم باحال بود تنها ایرانی بود که مته چشمام بهش اعتماد داشتم و واقعا مته برادرم دوستش داشتم

- سالار اااااااااااااااااااا بر شکارچی خودمون

- ببند جک

- باشه بابانزن

- خوب نوچه ها کجان

- اهان گيرت انداختم نه ديگه گفتم ببرمشون خونمون يه چايي بخورن لاقل

ناباورانه داد زدم

- جک راست ميگي

- نه بابا چرا جدی ميگيري همون جاين كه بايد باشن زير زمين

- افرين راستي به حيدري زنگ زدم مرحله اول نقشه رو گفتم انجام بده فك كنم ديگه وقتشه

- خوب كاري كردي بيا اينم نامه هايي كه گفتم

چند تا پاكِت نامه از تو كيف سامسونتش در آورد و به سمتم گرف

- اهان مرسى بعدا ميخونمشون و انداختمشون تو پوشه ي گند كاريهائى ملكى

- راستى شبانه خبرا رو شنيدى

- نه فعلا بشين تا برات يه چيزى بيارن بخورى

و خيلى مردونه با استيل خاص خودش نشست رو ميل وسط دفتر

تلفنو برداشتم و سفارش يه قهوه و بيسكوييت دادم

خودمم خيلى خانم وارانه جلوش نشستم

- خوب ميگفتى پيشده

لبخندى زد مرموزانت خودشو جلو كشيد تو چشماي ابيش زل زدم و گفت : راجب خانواده ملكى

شايعه شده كه جسد دخترشون و پسرشونو تو دريا پيدا كردن

25

- نه بابا داشتم به نقشه ها فکر میکردم

- اهان ، بین جک این لیست سهام و سهامدارای شرکت ملکی که داره ورشکست میشه فردا طرفای ظهر حیدری خبرشو میدن تقریباً اگه نقشم کار کنه ۷۰ درصد سهام مال من میشه یعنی عملاً شرکت مال من میشه

- امیدوارم عمل کنه

لبخند زدم و گفتم : عمل میکنه . قیمتی که من وعده دادم وسوسه انگیزه

- خوب بعدش

- هیچی دیگه بعد از طریق حیدری اعلام میکنم ۳۰ درصد باقی مانده سهام رو هم با یک قیمت خوب از ملکی میخرم و شرکت مال من میشه . طبیعتاً اون به همین راحتی شرکت رو به من نمیده و در ضمن من به اسم مستعاره شیلا جونز سهام ها رو میخرم پس من ترتیب ورشکستی کامل اون شرکتو میدم طوری که نابود بشه و خب اساساً هم باید یه اتفاق بیفته تا شرکت نابود شه شرکت دوم بابا هم که تقریباً فعاله میشه رقیب ما ، شروع به فعالیت میکنیم و رقیمونو شکست میدیم و خوب طبیعتاً من به همین بس نمیکم . اون اتفاق میتونه وحشتناک باشه مثلاً آتش سوزی!!!

- چی ???

- بین جک خودت خوب میدونی که هدف اصلی من شرکتش نیست ، هدف من نابودی همه ثروتمند و بعد هم خودش انتقام برادرش که دیگه نمیتونه راه بره با حالت متعجبی گفت : شبانه میدونی اینکار بازی با دمه شیره .

- اره چون من اینکارو دوست دارم ، چیدن دم شیر حرفه اصلیه منه از جاش بلند شد و گفت : به هر حال خودت میدونی دیگه ولی قبل از هر کاری با من مشورت کن - باشه جک تو رو مته برادرش دوست دارم و مته چشمم بهت اعتماد دارم

- اوه عزیزم ، دوستت دارم bye

bye -

خواست دستگیره درو فشار بده که گفتم : راستی جک

روشو برگردوند به سمت من : ادامه دادم : خودت ترتیب نوچه ها رو بده ممنون

لبخند شیرینی زد و گفت : ok dear see you soon

و درو باز کرد و بیرون رفت و دوباره درو بست

یکم پشت میزم نشستم و کیفمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون پشت میز منشی واستادم و گفتم

– miriyam lock my office door i want to go home (میریام در دفترو قفل کن میخوام برم خونه)
۶

– bye ،yes miss jonz

از شرکت بیرون اومدم و یک نفس عمیق کشیدم سوییچ ماشینمو زدم یه هیوندا ی مشکی سوارش شدم و به سمت خونه حرکت کردم

فردا روز جالبی در پیش دارم ..

ریموتو زدم و در پارکینگ باز شد رفتم تو ماشینو پارک کردم و سوار اسانسور شدم و شماره ۳۸ رو زدم . خونه من توی یک برج ۵۰ طبقه ای بود یه خونه ی ۴۰۰ متری خیلی مدرن ، برای تزئینش دکوراتور اوردم ، شکیب هیچی نمیگفت ۲ ماه افسرده بود بهترین روان درمانارو براش اوردم و بهتر شد

اسانسور تو طبقه ۳۷ ایستاد هر طبقه حدود ۶ تا واحد داشت به سمت واحد خودم رفتم و با کلید درو باز کردم و خدمتکار با سلام کردن کتم رو ازم گرفت

به سمت اتاقم رفتم . اتاقمو خیلی دوست داشتم ۲۰ متر بود سرویس کامل بهداشتی بزرگ و یه بالکن خوشگل وسط اتاق یک تخت دو نفره سفید کنارش یه پاتختی مشکی و مقابله یه میز آرایش سفید مشکی و یه کمد دیواری ۴ متری با در کشویی سفید رنگ و یه اینه قدی روی در کمد نصب شده بود ، طرف دیگه اتاق یه تک مبل مشکی رنگ مخملی و طرف دیگرش یه میز تحریر نسبتا بزرگ مشکی اتاق من عین اتاق برادرم بود با سمت کمد رفتم و لباسامو با یک تاپ و شلوار بنفش که هیکلمو کامل به رخ میکشید پوشیدم حوصله صبر کردن برای شامو نداشتم اما حوصله رفتن پیش برادرمو چرا

یواش یواش باید از این اتاق لعنتی بیارمش بیرون

درو باز کردم و با خوشحالی ساختگی سلام کردم روی ویلچر پشت میز کارش نشسته بود و داشت چند تا کاغذو با دفت و با اخمی جدیت میخوند سرشو بالا آورد و با روی باز سلام کرد

– خوشگل خانم خسته نباشی

– نه مرسی داداش چیکار میکنی

– کارای دفتری

خندیدم و روی تختش نشستم

– شام خوردی

– نه صبر کردم با هم بخوریم

نه دیگه واجب شد شام بخورم

با کلی شوخی و خنده بالاخره صدای ژاکلین خبر داد شام حاضر دسته های ویلچرشو گرفتم و بردمش بیرون پشت میز ناهار خوری و شامو خوردیم و چه شام دلچسبی بود

با بوسه ای طولانی روی پیشونی جانم شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم

صدای موزیک بی کلام ویالن تو گوشم پیچید اه نمیدارن ۲ دقه بکپم خوابالود و به چشمای بسته گوشیمو برداشتم

– hello?(الو)

– shabaneh is it you? (شبانه تویی)

– وای جک بمیری واقعا به خواب بیشتر احتیاج دارم... و خمیازه کشیدم

– shat up shila we need you heydari is calling in your office- (خفه شو ، شایلا ما

بهت احتیاج داریم حیدری به دفترت زنگ زد)

با شنیدن این حرف چشمام باز شد و سیخ سر جام نشستم

– چییییی؟ چقدر زود !!!! نگو که کاراش درست شده

- اوه اوه نمیدونی چه خبرایی برات دارم همه چی طبق نقشه پیش میره حتی از اون بیشتر

لبخند دندون نمایی با چشمای بسته زدم و گفتم : ایول پس ...

- سهام ها با اسم شیلا جونز خریداری شد و فقط ۳۰ درصد سهام مونده که حیدری گفت تا ۱ ساعت دیگه قراره کل اونجا خاکستر بشه .

- اوه عالیجک پس من تا ۲ ساعت دیگه اونجام

- داری شوخی میکنی نخیر خانم همین الان باید بیای شیرینیشم میخوام .

- باشه بابا

- بای بای

- بای

گوشی رو قطع کردم و خودمو رو بالیشت پرت کردم و صورتمو توی بالشتم فرو کردم ، واییییی
کی حوصله داره

به زور از جام بلند شدم و رفتم دستشویی صورتمو با آب یخ شستم خوابم که پرید بیرون اومدم و سریع یه دست کت کوتاه و شلوار زرشکی خیلی شیک پوشیدم مو هامو گوجه ای بالای سرم جمع کردم و یه ارایش کامل با رژ لب زرشکی کردم عطر گوچیم رو هم رو خودم خالی کردم ، وقتی از زیباییم مطمئن شدم دل از آینه کدم کیف سامسونتمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که ژاکلین سریع اومد جلو و گفت :

- bonjour madame (صبح بخیر مادام)

- bonjour , je suis pressé , je voudrais un jus d, orange- (صبح بخیر ، عجله دارم ، یک

لیوان آب پرتغال میخوام)

- oui madame (بله خانم)

- merci ، (مرسی)

سریع نشستیم پشت اوپن و ساعتو از روش برداشتم و دستم کردم و لیوان ابمیوه رو سر کشیدم

و تند تند حرف زدم

ژاکلین امروز شکیو بیرین بیرون خرید یه باغ فقط بیرینش بیرون که حالش عوض شه یادت نره
بادیگاردایا باید باشن

چشمی گفت و من خداحافظی کردم و کفش های پاشنه پنج سانتی زرشکیمو پام کردم ، بدو بدو
سوار اسانسور شدم و رفتم به سمت لابی و تو یک حرکت سوار ماشین شدم و به سمت شرکت
رفتم

سوییچو دست دربان شرکت دادم تا ماشینو پارک کنه سریع با اسانسور طبقه اول رفتم و منشی تا
منو دید خیلی سریع از جاش بلند شد .

hi miss jonz , mr petenson is hold in your office – (سلام خانم جونز آقای پتنسون تو
دفترتون منتظر هستند)

ok–

وارد اتاقم شدم که جکو دیدم رو مبل لم داده بود و داشت شکلات میخورد

منو که دید از جاش پرید و سریع گفت

–سلام خانم جونز

درو با لبخند بستم و گفتم

– سلام آقای پتنسون میشه پیرسم ایا شکلات برای مهمونای دیگه مونده

– اوه البته خانم جونز و خندید

کلافه چشمامو چرخوندم و پشت میز نشستم که جک گفت : امروز چقدر نانا ز شدی و همچنین بد
اخلاق

–اوه جک بیخیال منو از خواب خوشم بیدار کردی خب خبرا رو بگو امیدوارم منو از توی رخت

خوابم الکی بیرون نکشیده باشی که حکم مرگت صادره

– اهان خبرا بله بله و با ترس ساختگی ادامه داد. خودت به حیدری زنگ بزنی دیگه فقط ۱۰ دقیقه
دیگه شرکت با خاک یکسان میشه

–باو شه

گوشتیمو برداشتیم و حیدری رو گرفتیم

–سلام خانم جونز

–سلا اقای حیدری گزارشی از همه فعالیتتون میخوام حالا

– خانم جونز ایشون بسیار مسر هستند که این سهام دار ثروتمندشونو ببینند و وقتی فهمیدن شما
یه خانمی خیلی بیشتر تعجب کرد فقط یه چیزی من فکر میکنم برای منفجر کردن اینجا خیلی
زوده بهتر نیست یکم باهاش بازی کنیم بعد اینجارو منفجر کنیم ؟

بد فکری هم نبود . گفتم : حق با شماست اقای حیدری اما منظور تون از بازی چیه ؟

– یعنی اداره شرکتو به دست اون بسپارین و وقتی که به اوج سود کردن اقای ملکی رسید یک
ضرر باور نکردنی میزنیم و خوب طبیعتا طلبکاراش اتشی تر دنبالش میان ، اونجاست که دست به
دامن شما میشه

متفکرانه با جک نگاه کردم مشخص بود که اونم توی فکر بود با اشاره دست پرسیدم چیکار کنم
که جشماشو به علامت موافق رو هم فشار داد

– باشه اقای ملکی فقط گفتین که میخواد منو ببینه برای اون چیکار کنیم .

– خانم جونز میتونیم نشون ندیم و بگیم که ترجیح میدم روابط فعلا تا بدست آوردن اعتمادتون
اینجوری باشه

– اومممم عالیه اقای حیدری ، پس منتظر خبر ها بیشتری ازت هستم

– حتما خانم با اجازه

–موفق باشی و خداحافظ

متفکر به جک نگاه کردم و با تعجب گفتم : نه بابا اینم اینکاره بوده ها

جک که سعی میکرد جلو خندشو بگیره گفت : بیخیال بابا برگ برنده رو بچسب

چشمکی حوالش کردم و گفتم : دارمش

خیلی ریلکس بلند شدو و به سمت کتاب خونه دیواری رفتم یکی از کتابارو بیرون کشیدم و دکمه پشتشو فشار دادم که هند اسکنر بیرون اومد دستمو روش گذاشتم و کتابخونه چرخید و در باز شد رو به جک که با خنده نگاهم میکرد گفتم : بریم مخفیگاه ؟

اونم بدون حرف دنبالم اومد از راهروی تنگ رد شدیم و به یه دیوار سنگی رسیدیم دو تا ضربه با انگشتم توی جای مخصوص زدم و دیوار چرخید و اتاق مخفی نمایان شد ، واردش شدم و جک هم ساکت دنبالم اومد یه اتاق ۸ متری ست نقره ای و طلایی یه دست مبل طلایی وسط اتاق و یه میز نقره ای هم وسط کتابخونه و آینه دیواری و کاغذ دیواری طلای و نقره ای و یه میز کار قهوه ای سوخته خیلی مهربون جک رو به نشستن دعوت کردم

- بشین جک

- خوشم میاد که ادم متفکری هستی

- پس چی

صدای آرامش بخشش توی گوشم طنین انداخت :

- یه دختر زیبا بودی و طبیعاتا هر مردی جذب میشد ، صورت بی الایشت ، سادگی بیش از حدت و نجابت غربیت همه رو جذب میکرد ...

با غمی که تو صدام موج زد و با لحنی اروم گفتم : ساده بودم جک ، اینقدر ساده که از سادگیم لطمه خوردم

صداش پر مهر تر شد : الانم ساده ای تو همیشه ساده ای ولی گرگ بودن رو یاد گرفتی

سرمو از روی پاش اروم بلند کردم و غمی بی پایانو توی چشمام حس کردم توی چشمای خوشرنگش زل زدم و گفتم : جک من طاقتم تموم میشه یه روزی هر روز شکسته تر شدن برادرمو میبینم دم نمیزنم

و قطره ای اشک از چشمام ریخت جک با لبخندی آرامش بخش اشک چشمو گرفت و گفت : من باهاتم ، مراقبتم من و شکیب مته دو تا کوه پشتتیم عزیزم

[تیر ماه ۱۳۹۳ : مکان : ایران ، باغ ملکی جشن بزرگ به مناسبت شهرت بی سابقه و موفقیت شرکتش در تولید محصول جدید . تمام شرکا و سهامداران شرکت های دیگرش هم حضور دارند و شبانه امشب تیر خلاص رو میزنه O.O

۶ سال منتظر همین فرصت بودم

انتقام با هزار بدبختی که شکیب نفهمه اومدم ایران

پدر عزیزم دلم میخواد عکس العملتو ببینم ، وقتی میبینی من زنده ام و ثروتمند ترین سهامدارت که کلی التماس کردی به این جشن بزرگ بیاد چیکار میکنی؟؟ تازه برادرمم زندهست و من منتظر خورده شدنم

وارد سالن باغ شدم و ... اول هیچکس متوجه من نبود ولی یکم که. جلوتر رفتم همه به سمتم برگشتن و سکوت حاکم شد من هم با غرور شروع به رفتن به سمت میز بار کردم

صدای هشدار پاشنه های بلند کفشم روی سرامیک های سرد سالن باغ ، لحظه به لحظه بلند تر میشد ، صلابت و جرئت من حتی در پاشنه های کفشم هم حس میشد ...

جمعیت شناخته و ناشناخته ای که با تعجب ، حیرت ، عصبانیت و به ندرت مهربانی کنکاشم میکردند .

دنباله ی لباس اتشینم بر زمین کشیده میشد ، اتشی که روزی دامان همه را میگرفت . جلوی لباس کوتاه بود و تا ۲ وجب روی ران بود با این حال پاهای سفید و خوش تراشم را به رخ میکشید موهای مشکیم را بیرحمانه به دور خودم پخش کرده بودم و تضاد چشم گیری با پوستم بوجود آورده بود و با چشمانی که شب از او باخته بود همه جا را زیر نظر گرفته بودم ، سکوت چون روحی ظالم همه را در بر گرفته بود و با موزیک لایتی که پخش میشد در جنگ بود پوستم از حس نگاه های انشایی که روی من بود گزگز میکرد ، از درون فریاد میزدم : این آرامش قبل از طوفانه

پوز خند سمجی گوشه ی لبم نشست ، از همان پوز خند های معروف به سمت میز بار رفتم از انواع شامپاین ها و شراب ها گرفته تا انواع وتکا ها و گیلاس ها و لیوان ها و جام های زیبا و خیره کننده در نگاهم هیچ نبود جز شب سردی که سرمایش فضا را برداشته بود جام شراب را میان انگشت سبابه و انگشت وسطم قرار دادم و به شراب نگاه کردم ، قرمزی به رنگ خون جرئه ای نوشیدم دست گرمی روی شونه ام نشست و متعاقب ان صدای پیر و شکسته ی پدرم ... مردی که ویران کرد ... نابود کرد

- شبا شبانه ... د .. دخترم

پوز خندم تمسخر امیز تر شد برگشتم و به قامت راست پدرم نگاه کردم در چشمان قهوه ایش حلقه ای اشک نهفته بود زبانه باز نمیشد . مغزم قفل بود و جز ان پوز خند لعنتی دستور دیگری نمیداد

به خودم نهیب زدم : یالا شبانه یالا

اما جز اصواتی نا مفهوم از گلویم چیزی خارج نشد

- دخترم تو تو زنده ای

بالاخره مغزم دستور حرف زدن را صادر کرد ... من شبانه بودم ، من میتوانستم

با تمسخری که صدایم را در خود حل کرده بود نجوا کردم : دخترت ؟؟؟ من کی لقب دخترم گرفتم که متوجه نشدم هان ؟

خواست حرفی بزند که صدای مردانه ای حرفش را قطع کرد ...

- شبانه

لعنتی ... صدایش همان تحکم را داشت . همان اوبوهت اما من عوض شده بودم نه من به راحتی نمیشکنم

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم و نگاهم در چشمنزار نافذ چشمانش گم شد صدای در وجودم طعنه زد : تو عاشق بودی ؟

بوی عطر تلخش بینی بی جنبه ام را نوازش داد

جوابم را به سرعت دادم . نه من عاشق نبودم ، با تلنگر صدایش به خودم امدم : خوش امدی

خنده ام گرفت چه کسی با اخم های در هم خوشامد گویی میکند؟

پوز خند اعصاب خورد کنم دوباره رو لبم امد

- هه چه خوشامد گویی مخصوصی

صدای پدرم دوباره اعصاب متشنجم را خراش داد

- شبانه دخترم تو کجا بودی

اینبار حوصله ی ابغوره نداشتم و تشر زدم اقای ملکی معرفی میکنم شیلا جونز هستم سهام دار شرکت

برق ناباوری و حرص چشمانش را در اغوش گرفت و با صدایی بهت زده که دست کمی از فریاد نداشت گفت : سهامدار شرکت من ...؟؟؟؟؟؟؟؟

صدای هین کشیدن یکدفعه ای جمعیت که باعث شد اینبار من تعجب کنم

یهو گوشیم زنگ خورد عالیه جک بود ...

جلوی اون جمع بیسواد گوشه برداشتم و به انگلیسی شروع کردم به صحبت کردن اخ قیافه هاشو بشدت خنده دار بود

- سلام شبانه من پشت باغم همه چی خوبه

oh hello mr petenson -

-شبانه خوبی چرا انگلیسی حرف میزنی

oh yes every thing is grate -

-شبانه جته تو

yes yes why not . we shuld get that-

مشخص بود که اراد انگلیسی بلده چون با پوز خند نگاهم میکرد بقیه هم که چشاشون مته نعلبکی

-اهاaaaaaaaaاان گرفتم کلاس میداری

- yeeeepppppp where are you now-

- پشت درخت

ok come on-

- بشمار سه اومدم پشتتو نگاه کن

گوشی رو قطع کردم و پشتمو نگاه کردم اوه خودش بود خیلی قشنگ با استایل مردونه وارد شد
نگاهها به سمت اون رفت

خیلی مقندرانه قدم بر میداشت و به سمت من اومد به فارسی گفتم :

- خوشومدی جک

نگاه اراد روی جک قفل شد

جک با لبخند مکش مرگ ما گفت : ممنون خانم جونز مته اینکه همه چیز خوبه خوب موضوع رو به
اقای ملکی گفتید

ملکی که انگار تا الان عین روح باشه اظهار وجود کرد : چه موضوعی دخترم بعد ۶ سال اومدی
چرا اینکارا رو میکنی ؟

دوباره با اخم گفتم : من دخترتون نیستم ، فقط یه سهام دارم و موضوعی هم که میخوام بگم فکر
نکنم زیاد باب میلون باشه

میخواست چیزی بگه که بردیا پرید وسط حرفش و گفت : خانم مالکی ...

فریاد زدم : جونز ...

- بله ، خانم جونز فکر میکنم الان مکان حل مشکلات گذشته نیست

عصبی شدم با کفشای پاشنه بلندم حدود ۱۰ سانت فقط کوتاه تر بودم یک قدم به جلو برداشتم و
ریز نگاهش کردم : آقای فضایی بهتر نیست دخالت نکنید مته اینکه یادتون رفته شما هم در این
جریانات دستی داشتید

مشخص بود که از زور عصبانیت میخواد منو خفه کنه ولی تو دار بود رو کردم به جمع که تا الان
فقط عین فیلم سینمایی به ما نگاه میکردن و گفتم : خانم ها و اقایون به شادیتون برسید و لذت

ببرید ما مشکلاتو در اتاق حل میکنیم . بی توجه به مامانم که روی صندلی نشسته بود و متعجب نگاهم میکرد گفتم : اقایون دمالم بیاین

باغو یاد داشتیم ، زیاد اینجا اومده بودم ، از پله ها رفتم بالا و توی راهرو یک درو باز کردم و واردش شد مته اتاق جلسه بود رفتم رو یکی از مبل هاش نشستم و خیلی جدی و استوار گفتم درو ببندین

جک کنارم نشست و ملکی و اراد هم روبه روم

با صدای سرد و جدیم گفتم : خب اقایون میریم سر اصل مطلب ، وبه دوتاشون زل زدم ادامه دادم : من ۷۰ درصد سهام شرکت صنایع غذایی مالکی رو دارم یعنی تقریبا شرکت متعلق به منه پس من شرکتمو میخوام

صدای فریاد پدرم بلند شد : چیییی ؟

جک ادامه داد : اقای ملکی ما مدارکی داریم که ثابت میکنه شما آقای شکیب ملکی رو کشتید و خودتونم منکرش نمیشید پس کاری نکنید که از راه قانونی وارد بشیم و ابروتون رو هم ببریم اراد ساکت بود که صدایش درومد خیلی خونسرد : آقای پتنسون شما رسما دارید اخازی میکنید من در جوابش گفتم : هه اخازی ؟ جالبه طلبکارم شدین . آقای فضایی و آقای مالکی اون شرکت مال شکیب و منه

- آره ولی ...

- ببینید اقایون من حوصله ندارم یا عاقلانه شرکتو به من واگذار میکنید و یا از راه قانون وارد میشم

اراد تو چشمام با قدرتی خاص زل زد : خانم جونز چی از این عمل به شما میرسه

جک خواست چیزی بگه که نداشتم ، در عوض با ناز خندیدم و ادامه دادم : اوه آقای فضایی شما هنوز نفهمیدید که هدف من پول نیست .

به چشمای متعجب بابا نگاهی گذرا انداختم و تکیه دادم و پامو رو هم انداختم و ادامه دادم : هدف من برردندن ۶ سال تباه شده و انتقام برادرم ، من پولتو نمیخوام آقای ملکی ، من جونتو میخوام ، اونم نه یک جا ، ذره ذره

ترسو به خوبی تو صورتش خندم ولی اراد عین برج زهرمار نشسته بود کثافت سیاستمدار

بابام با صدایی لرزان گفت : انتقام ولی ولی شکیب که

فریاد زدم : اره زندست ولی فلج شده و ارومتر ادامه دادم تو کردی اینکارو

ناباورانه در چشمام زل زد و گفت : من من باورم نمیشه تو و شکیب همچین کاری کنید

منم مثل خودش گفتم : منم باورم نمیشد بابام بخواد بچه هاشو بکشه پوز خند زدم : اقای ملکی از زندگیتون استفاده کامل ببرید چون به زودی جهنمی براتون درست میکنم که تا به حال ندیده باشید

کمی سکوت کردم و یه نگاه به جک کردم که خیلی اروم با لبخند محوش منو تشویق میکرد : با حالت متعجب پرسیدم : ولی توی این ۶ سال یه سوال ازت داشتم که همیشه موند تو دلم و بعد با صدای ارومتری گفتم : چرا میخواستی منو به اراد بدی ??? چرا

جواب نداد و سرشو انداخت پایین به بردیا نگاه کردم اونم تو چشمام زل زد تو چشماش یه چیزی بود که معنیشو نفهمیدم شاید جواب سوالم نمیدونم .

ناگهانی بلند شدم و جک هم به تبعیت از من بلند شد و گفتم : نهایت استفادتو بکن بابا

به سمت در رفتم و بازش کردم و رفتم بیرون از پله پایین اومدم که همه با دیدن من دوباره ساکت شدن اه بمیرین چه مرگتونه سرمو بالا گرفتم و با اقتدار راهمو ادامه دادم و بیرون رفتم یکم از باغ دورتر شدیم که جک فریاد زد : wOoOoOw shilaaaaaaa you are amazing

O_o

حقا که خواهر منو شکیبی

- باشه جک زایه نکن الان احتمالا دنبالمون میان تا بینن ماشینم چیه با وقار کنار من راه برو

- او او بله اوکی

که یهو صدای بابا اومد : شبانه صبر کن اهای شبانه

بهش توجه نکردم و راهمو تند کردم که به هیوندام رسیدم بادیگاردم دو برام باز کرد و نشستیم و جک هم جلو نشست که بادیگاردم سریع گازو گرفت و رفت ...

– اخه من نمیفهمم دلیل این کارتون چیه خانم جونز

– آقای فضایی ما قبلا هم صحبت کردیم هیچ راهی نداره و من ۳ روز دیگه برمیگردم فرانسه
دستشو کلافه تو موهای خوش فرمش کرد و گفت : اخه خانم جونز شما که میدونید پدرتون فقط
همون یه شرکتو دارن اگه ...

حرفشو قطع کردم و با پوزخند گفتم : اوه آقای فضایی ظاهرا خبر ندارین و از تو کیف گوچیم یه
لیست در اوردم : اینا لیست ملک ها و شرکت هاییه که آقای ملکی از شما و از همه مخفی کردن
پس چطور انتظار دارید که من از سهمم چشم پوشی کنم در ضمن ، تو چشمای متعجبش با حالت
جدی نگاه کردم و ادامه دادم : من میخوام نابود شه نابووووود به معنای واقعی ...

اونم که معلوم بود با دیدن لیست ماتش برده گفت : من من واقعا نمیدونم چی بگم راستش اصلا
خبر نداشتم

– معلومه کاملا هیچ کی خبر نداشت !!!!

– خوب پس با این ترتیب ...

از روی صندلی بلند شدم و جلوی میزش ایستادم و گفتم ؛ از طرف من بهش بگین شبانه مرد ،
بگین فقط میخواد انتقام بگیره بگید که من تا نابودش نکنم دست نمیکشم آقای فضایی اما شما
نفر دوم لیستم بودید ولی ازتون گذشتم چون ظاهرا مقصر شما نبودید پس یا بامن باشید یا اگه با
من نیستید مقابلم نباشید چون سرنوشت اونایی که مقابلم هستند کمی مکث کردم و گفتم ته
جهنمه

از میز فاصله گرفتم و اومدم عقب قشنگ معلوم بود نترسیده کثافت شکل اروپایا بود اهههههه من
چقدر چشم چرون شدم

ولش بابا بیخیال ، عقب گرد کردم و جدی گفتم : فکراتونو بکنین جناب من وقت ندارم به هر حال
اگه با منید که لطف کنید تمام اطلاعاتی که دارینو در اختیارم بزارین و در غیر این صورت بدست
آوردن اونا کار سختی نیست تصمیمتونو بگیرید و شب تماس بگیرید.

به امید دیدار و منتظر جوابش نشدم و درو محکم بستم

شرح موقعیت : ایران ، مکان استقرار: هتل ۵ ستاره ، ساعت ۳ بعد از ظهر

توی یک خواب اروم ظهرانه به سر میبردم که صدای ویالون گوشیم گند زد به خوابم با عصبانیت گوشیمو نگاه کردم شماره ناشناس بود با بیحوصلگی جواب دادم : بله

- خانم جونز فضایی هستم ، کی اطلاعاتو پست کنم

وایییی چشمم برق زد پس با من بودنو انتخاب کرد استایلمو حفظ کردم و با صدای همیشه جدیم گفتم : فردا میام شرکت میگیرم از تون فقط محتواش چیاست

- چند تا سی دی هایی که مال تیزر تبلیغاتی شرکته ، و سند اصل تمام خونه هایی که داره از توی گاو صندوقش برداشتم و همچنین سند این شرکتش و مبلغ بدهیش به طلبکاراش

وایییی این چقدر زرنکه بابا باحال

- ممنون پس من فردا خدمت میرسم ساعت ۱۰:۳۰ خوبه

- عالیه منتظرم

- خدانگهدار

گوشی رو پرت کردم رو تخت و خودمم طاق باز دراز کشیدم . وایییییی باورم نمیشه دارم به هدفم نزدیکو نزدیک تر میشم این اراد هم چه باهوشه اوهوک چجوری یواشکی برداشته هه ملکی بفهمه دیوونه میشه خوب عالیه این نشون میده که تمایل به همکاری با من داره

از خوشحالی به شکیب زنگ زدم که صدای مردونشو شنیدم

- بله

-سلام دادشی

- سلام عزیزم خوبی

- مرسی شکیب جون من یکم کارم بیشتر طول میکشه هفته دیگه میام فرانسه [SIZE/]

شرح موقعیت : ایران ، مکان استقرار در حال حاضر : سالن تمرینات ساعت ۸ صبح توضیحات :
تصمیم به اقامت بیشتر در ایران برای بدست آوردن اطلاعات کافی

از درد به خودم میپیچیدم و مشت هایی که بهم میخورد درد تو استوخونام بیشتر رواج میداد
فریاد زدم : فرزند بسه دیگه بابا مردم

فرزند همینطور که سعی در مغلوب کردن من داشت گفت : شبانه من چی بهت یاد دادم بابا ۲
هفتس داری فشرده کار میکنی یه دفاع الکی هم یاد نگرفتی سرمو گرفتم بالا و با خشم بهش نگاه
کردم موهام به صورتم چسبیده بود از رو زمین بلند شدم و گفتم : بیشعور ۲ هفته و بعد با حالت
التماس گفتم ۲ هفته بابا گنا دارم

حالت متفکری به خودش گرفت و خواست ضربه بزنه که مشتشو با بازوم مهار کردم و یه ضربه
محکم با زانوم به شکمش زدم که اروم یه اخ کوچولو گفت . لبخند زدم و تو همون حالت گفتم :
فقط اخ بابا گریه کن دیگه اشکال نداره

حالتمون جوری بود که روم افتاده بود و منم یه شونشو محکم گرفته بودم و زانومم تو شکمش بود
جدی گفتم : بابا غلط کردم شبانه برا امروز بسه

خندیدم و پرتش کردم رو زمین و گفتم : چی شد تو که تا دو دقه پیش کری میخوندس جناب
you are so cute

با خشم بلند شد و روبه رو من ایستاد چشمای مشکی و صورت کشیده برنزه و ابروهای پرپشت
نه کلفت نه نازک دماغ کوچولو و هیكل عضله ای، فرزند استاد دفاع شخصیم بود
با حالتی با مزه گفت : بله من با مزه ام بخند که گریتم ببینم

لبخندی زدم و گفتم ایششششششششششش خندید تاپ مشکیش به تنش چسبیده بود و موهای
فندقیش تو صورتش ریخته بود منم دسته کمی از اون نداشتم تاپ سفیدم که چسب بود چسب
تر شده بود و شلوار اییم داشت از گرما دیوونم میکرد کنترل برداشتم و باهاش کولر گازی رو
روشن کردم و صاف جلوش نشستم ، فرزند که از حرکاتم خندش گرفته بود گفت : بلند شو بابا یخ
میکنی ها

منم با خماری گفتم : بیخیال

اومد کنارم رو زمین نشست و گفت : تهش چی ؟

- ته چی چی ؟

- ته همه ی این قضایا !

چشمامو اروم باز کردم و بهش نگاه کردم : هیچی ارامش

متفکرانه گفت : با قتل

- اره

- به چه قیمت ؟

- انتقام .

جشماش گرد شد ولی به روی خودش نیاور چهار زانو زدم و چشمامو بستم و سعی کردم

مدیتیشن کنم فرزند هم همین کارو کرد که صداشو شنیدم : فکر میکنی اروم میشی

با چشمای بسته وتو همون حالت لبخند زدم و گفتم : اره دارم حسش میکنم

دیگه هیچی نگفت ...

از سالن تمرین بیرون اومدم شال مشکیمو روی سرم درست کردم و سوار ماشینم شدم و به

سمت شرکت بردیا حرکت کردم

ساعت رولکس طلاییمو نگاه کردم ساعت ۱۰ بود و من ۱۰:۳۰ قرار داشتم دقیقا ساعت ۱۰:۲۷

دقه بود که رسیدم و سریع از ماشین پیاده شدم قفلو زدم و به سمت درش حرکت کردم بی

حوصله سوار اسانسور شدم و طبقه ۳ رو زدم ، با صدای خانومه بیرون اومدم و به سمت منشی که

صورتش در میان جنگل امازون ارایش غرق بود نگاه کردم بیحوصله تر از اون چیزی بودم که سر

و کله بزنم پس با حال نزاری گفتم

- به آقای فضایی خبر بدید که خانم جونز اومده

پشت چشمی نازک کرد و گفت: ایشون جلسه اند

عصبانی شدم لحظه خشم را در بر گرفتم و تقریباً داد زدم : یعنی چی خانم میگم خبر بده یا میخوای اخراج شی حدس میزنم وقتی آقای فضایی بفهمن که یکی از سهامدارای مهم شرکتو راه ندادین کارتونو از دست بدین

منشی که به من من افتاده بود از جاش بلند شد و با ترس گفت : خا خا خانم م من شرمنده ام ن نشناخ تم الان خبر میدم

متعجب شدم شبانه که عصبانی نمیشد او که فریاد نمیکرد با این حال با عصبانیت ساختگی ناشی از حفظ ظاهر ادامه دادم : نبایدم بشناسی زود باش

سریع تلفنو برداشت و خبر داد و سریع گفت : بفرمایید داخل خانم جونز

در رو باز کردم و سلام کردم

- خانم جونز واقعا شرمنده

- مشکلی نیست ظاهراً جلسه مهمیه

و به افرادی که نشسته بودن و با تعجب نگاه میکردم نگاه کردم و پدرم و دیدم

لبخند روی لبم نیامد ، دلم نجوشید ، شاد نشدم ، فقط ... نشستم

پامو خونسردانه رو پام انداختم و به صورت اراد که داشت پروسه ای رو توضیح میداد زل زدم

سر درد داشتم ، حوصله نداشتم ، هیچی هم نمیفهمیدم ، فقط میخواستم زودتر این جلسه کوفتی تمام شود و من باز هم رهایی یابم ، چون ققنوسی از قفس

با صدای اراد که اعلام پایان جلسه میکرد آرام گرفتم ، همه به رسم احترام برخاستند جز من که از سر غرور با تاخیر بلند شدم ، خداحافظی های مکرر اظهار خوشی و سرمستی از همکاری و تکرار مکررات روزانه

کلافه پس از بسته شدن در روی مبل خودم را پرت کردم. و با چهرهی متعجب اراد روبه رو شدم ، حق داشت من تا به حال اینقدر وا نداده بودم

چشمانم را اهسته بستم و با لحنی اشفته و زمزمه وار گفتم : چرا اراد چرا ???

او نیز حالش از من بهتر نبود چون من خودش را پرت کرد روی مبل و گفت : هنوز هم نمیفهمی !

چشمانم را باز کردم و در باغستان چشمانش گم شدم : نه بعد این همه سال حداقل تو نه درکش
برام هنوزم سخته اراد بفهم

پوزخند صداداری زد : تو همه چی برات سخته اگه همون زمان راضی با ازدواج با من میشدی الان
اینقدر بد بختی نداشتی...

اره راست میگفت ولی چطور دلمو به ادمی مته اون میدادم

- ببین اراد تو که میدونی من اهداف بزرگتری داشتم ازدواج برنامه هامو خراب میکرد

بلند شد به سمتم اومد و کنارم نشست و منو محکم در اغوش کشید

- من عاشقتم بفهم

- عشق برای من کافی نیست

و خودمو از اغوشش بیرون کشیدم

عصبانی شد و فریاد زد : چی میخوای دلامصب چی میخوای از من بگو دیگه بگو

بلند شدم به سمت در رفتم دستمو روی دستگیره سرد در لغزوندم : جونتو

و در مغابل چشمان متعجبش نا پدید شدم

در دل نالیدم . من یه قاتلم

مکان : هتل ایران شرح وضعیت . جک هم در هتل حضور داره

-تو چیکار کردی

صدای فریاد خراشیده جک اعصابمو ریخت بهم ولی محل ندادم و با لحنی اروم گفتم : هیچی فقط

خوشی زد زیر دلم همین

معلوم بود اعصابش خورده : ببین شبانه یکاری نکن همین الان بزنم در گوشت پس توضیح بده

من کلی نقشه کشیده بودم تو گند زدی به همشون

برو بابایی زیر لب گفتم و رفتم تو اشپز خونه در یخچالو باز کردم و یه شوکولات برداشتم

بازومو از پشت گرفت و محکم فشار داد و دوباره با صدایی عصبی نالید : مگه قرار ما این نبود
با پوزخند بهش نگاه کردم و گفتم : چی ؟ اینکه عین احمقا بزnm بکشمش مرتکب قتلm بشم ها
جک کلافه دستمو ول کرد ادامه دادم : جک من نقشه بهتری براش دارم

امروز روز خیلی مهمیه واقعا برام مهمه
به تصویر نودم تو آینه زل میزنم
ای تو ... وجدانت کجاست پس هان ؟
- وجدانم ؟ من وجدان ندارم
هه اره از وجنات معلومه تو چی فک کردی با خودت هان چی فکر کردی
جواب خودمو ندادم
خیلی وقت است که درگیرم ، گم شده ام ، در پستوهای احساس
خودم را گم کرده ام ، من کی هستم ؟ کی هستم ؟
صدای زیبای ویالن در گوشم طنین انداخت و اسمی که روی صفحه گوشیم نقش بست آرامش را
به وجودم تزریق کرد
- جانم داداش
- الو شبانه عزیزم خوبی
لبخندی زدم خوووووب خیلی خووووب
- اره داداشی خوبم تو حالت خوبه دارو هاتو خوردی ، ناهار و شامو میخوری وای به حالت بفهمم
تو خونه بست نشستی
در صدایش خنده موج میزد : اروم تر خانم چشم یکی یکی
اولا که بله خوردم ، ناهارو شامم میخورم ، بعله بیرونم میرم

نفسم را بیرون دادم از سر اسودگی

- شکیب خیلی مراقب خودت باش

- خانم شما که مارو فراموش کردین ظاهرا

- شکیب جون میام ۲ روز دیگه بلیت دارم عشقم

صدایش آرام شد

- پس منتظرتم عزیزم

- باشه داداشی بابای

- خدافظ خانومی

گوشی رو قطع کردم و توی بغلم فشارش دادم ، فعلا برادرم تنها کسم بود

به سمت کمد رفتم و لباسامو برای پرتاب تیر خلاص عوض کردم ، مانتوی کوتاه خاکستری و شلوار استرچ مشکی و نیم بوت های مشکی شال خاکستریمو روی سرم انداختم ، و تو اینه برای خودم بوسی فرستادم ارایشمم کامل بود

به سمت ماشینم پرواز کردم ، و بی وقفه روندم ، به سمت جایی که میدانستم به زودی ...

طبق قرار سر ساعت رسیدم و پس از پارک ماشین با اسانسور به سمت مدیریت رفتم

منشی پشت میز سلامی کرد و من فقط درگیر مسایل ذهنی خودم بودم

درو باز کردم و ...

آراد لعنتی با کت شلوار رسمی و اتاقش که با گل رز پر شده بود و لبخندی که من رو به تاراج میبرد

لبخندی که مرا از این دنیا میکند

- خوشومدی

و عکس العمل من پوزخندی همیشه لعنتم بارش است ، همان سرد رفتاری که حتی برادرم را میرنجانند

- ممنون

چرا من مثل بقیه نیستم چرا از این همه گل غرق لذت نمیشوم چرا من متفاوتم
تفاوتی وحشتناک من این تفاوت را نمیخواستم
جا خورد از این همه سردی اما ... نزدیک شد در را بست و مرا گرم دعوت به نشستن کرد
نشستم روی مبلی تیره رنگ
و اراد هم جلوی چشمانم مجسمه عذاب شد
بوی عطر تلخ همیشگی شامه ام را نوازش میکرد
عصبانی از این همه جذابیت دسته کیفم را فشردم
و سوالی که عصبی ترم میکرد؟ تو دیگر چه میخواهی از این زندگی لامصبت
نمیشد، ... نه نمیشد... من و او ما نمیشد
نمیشد، به والله که نمیشد
در زمرد چشمانش غرق شدم و شاید او هم در شب مه گرفته چشمان من غرق است که چنین
سکوت مرگباری بین ماست
صدای سردم، سردی فضا را یخبندان کرد
- اراد ... حرفتو بزن
و او با صدایی گرم که یخبندان را جهنم میکرد جواب داد
- شبانه، عاشقتم، با من ازدواج کن
و باز یخبندان همراه همان پوزخند مشهور: نه، نمیتونم
جهنم فروزان اما آرام: نمیتونی یا ... نمیخواهی
فریاد زدم و یخ هارا شکستم: اراد نمیتونم عاشقت باشم نمیتونم نمیشه
و باز همان جهنم یخ هارا آب کرد

- عزیزم ، کنارم باش همین ، فقط همین

کلافه از این همه گرم و سرد شدن از جایم برخاستم من با این مرد ... چه کنم ؟ چه کنم

- اراد من مهربی نمیورزم

- کنارم باش همین

او چه میخواست. چه میخواست و من ... به چه فکر میکردم

شانه هایم در دستان قدرتمندش محصور شد و سیاهی شب در زمردی باغستان حل شد

- باشه اراد ولی ...

زمردی اش برق زد

-ولی چی

-خودت خواستی

من لعنتی باز هم اشک نریختم

به نمایه شرکت خیره شدم و بیخیال سوار ماشینم شدم و تمام عصبانیتیم را سر گاز خالی کردم

و اینقدر سریع که حتی نفهمیدم کی به هتل رسیدم ???

درو با کلید باز کردم و لباس هایم را کندم ، انگار که میله های زندان بود

و پنجره ای که انتهای غروب افتاب را حریصانه برای خودش میخواهد و منی که حریص تر پنجره

را برای خودم میخواهم و در اخر شعله ای که منتظر به آتش کشیدن سیگاری است ، نتیجه اش

دودی غلیظ خاکستری

ارامش را پیدا نکردم ، دلم اغوشی میخواست به رنگ مادر ، پدر ، خانواده

اما نه نمیخواستمش ، من ، برادرم را میخواستم

نیازمند صدای هر چند ضعیف اما استوارش بودم

با دستانی لرزان نامش را پیدا کردم ، همین بود ، اوج شیون های من لرزش دستانم بود
حتی نامش هم آرامش را در من سرازیر میکرد انگشتم را با جرئت روی نامش زدم و بوق های
منقطع که اعصاب مرا هم منقطع میکرد ، لعنت به این اعصاب

صدایش در گوشم پیچید که کاش نمیپیچید

صدایش درد داشت ، ترس داشت ، میلرزید

من لعنتی باز هم او را از خواب پراندم

اما سعی کردم با طنین گرم صدایم آرامش کنم

- شکیب

- شبانه

صدایش آرام نشد ، نشد !!!

سیگار را در لای انگشتان فشردم

- شکیب عزیزم من خوبم اروم باش

نفس های منقطعش خبر از حال خرابش میداد

لعنت به من

- شکیب جواب بده

- ش ش شبانه

- جانم جانم شکیب ،،،،،جانم

...

- شکیب نفس بکش

...

فریاد جان خراش من خودم را هم میترساند

...

5.

با دیدن

من خشک شد

خیلی خشک

چشمهایش گرد شد

لبخند زدم

- اراد هان ؟؟؟ تو ارادی یا فردریک ویلسون

مطمین بودم اگر چمهایش گشادتر میشد از حدقه بیرون میزد

به بادیگاردام اشاره کردم دهندشو باز کن

نفس نفس زدنههایش روی اعصابم بود

فریاد زدم استوار مردانه بلند ترسناک

-توضیحیحیحیح بده مرتیکه

....-

پوزخند زدم

- اگه زر نرنی میکشمت و از کلت زیبام رو نمایی کردم

... -

- هه میدونی که برای سایه سر بودن باید مرد بود ... نه نر

با نفرت نگاهم کرد و نفس نفس میزد

چیزی که در نامه هایش نوشته بودو من از ان گذشته بودم نابودم کرد نابود

تمام نقشه ها زیر سر خودش بود

تمام این مدت اون کسی بود که بلا رو سر برادرم آورد ، مادرمو تحدید کرد به راضی کردن من به ازدواج ، پدرمو به ورشکست کردنش ، یه چیز ی میلنگید و منه احمق نفهمیدم که پدرم با اون همه ثروت به چندرغاز اون نیاز نداره

و خودش مهره اصلی رو میگردوند تو صفحه شطرنج زندگی من و شاید تغدیر من بوده است مهره های سیاه

و تمام دستورات دست او بوده و تمام مدت من نفهمیدم که او نزدیک من است

- د حرف بزن لعنتی

بلاخره زبانش راباز کرد و قفلش را شکست

- من میخواستمت ، خیلی میخواستمت اما ثروت بابات چشممو گرفت

نابود کردن دخترش بهترین راه بود

اول باهات ازدواج میکردم و بعد میکشتمت و ثروت مال من بود

زانوانم توان تحمل وزنم را نداشتند میلرزیدند

زانو زدم و صدایش دوباره مرا بر زمین کوباند بدتر

- هه من مرد خیلی خوشتیپی ام چی باعث شده فکر کنی خودمو پایبند زندگی میکنم

از تو هم استفاده هامو میکردم و بعد مته تفاله پرتت میکردم تو گور

قطره اشکی از چشمم چکید اما هر چقدر زور زدم نتوانستم دیگه اشک بریزم

لعنتی من باز هم نتوانستم گریه کنم

لعنت و هزاران لعنت بر من که عاشقت شدم

اصلحمو بالا گرفتم و برای آخرین بار به زمرد خیانتکار چشمانش نگاه کردم

نفس نفس میزدم

فریاد زد- د یا لا بزن بزن پس منتظر چی هستی

با نفرت نگاهش کردم

۱-۲-۳ بنگ

و زمرد چشمان خیانتکارش برای همیشه خاموش شد

با صدایی جدی به بادیگارد های هیکل گنده ام گفتم : لاششو بسوزونین اثری نمونه ازش

مهر ماه سال ۹۳ فرانسه - پاریس ، خونه

سیلی محکم شکیب چند لحظه سرم را به دوران انداخت ، باورم شد ، اری او مرا سیلی زد ، من باور کردم چرا باور نکنم

دستانش لرزان بود کل بدنش میلرزید اما من باز هم اشک نریختم. و صدای بغض دارش را به جان خریدم

- تو چیکار کردی چیییکار کردی

صدایم سرد شد ، سخت شد ، همان یکذره مهربانی را که فقط خرج او میکردم ته کشید

و صدای سردم ریشه انداخت در بدنش

- بابا رو ورشکست کردم ، ارادو کشتم ، تمام طلبکاراشو به جون بابا انداختم و خودم با کلی ثروت به اینجا برگشتم ، بازم بگم ???

سیلی دوم و سوم هم امدو رفت اما برایم مهم نبود

فریادش ستون های خانه را میلرزاند و بی شک خدمه هم پشت در ایستادند

- تو بیجا کردی ، بیجاااا کردی ، اون بابامون بود ، شبانه مادرمون ، دارن تو بدبختی دستو پا میزنن پس برای همین رفتی ایران هاااا

پوزخند سرد من جواب اینهمه فریادش بود

و جوابم بدتر او را کوباند

- پدر مادر تو بودن ولی برای من نبودن نگران نباش تا یک ماه اینجوریه بعد اونارو هم خلاص میکنم اگه خیلی سنگشونو به سینه میزنی غلت کردی اومدی اینجا

اینبار به جای سیلی مشتی بر دهانم خورد و سیل خون را زیر بینی ام حس کردم لرزشش دو برابر بود ، طوری که احتمال یک زلزله هزار ریشتری را دادم

خون را پاک نکردم حتی کوچک ترین حرکتی هم به خودم ندادم گذاشتم برادر مفلوکم حرصش را کامل خالی کند .

.

.

.

بدنم لرزید

چی ، من چه گفتم

مفلوک ؟

به چه کسی گفتم ؟

به کوه مقابلم گفتم مفلوک ؟

لرزیدم عصبی لرزیدم اما اینبار جریان لرزش عصبی ام به کل بدنم انتشار یافت و پایه های صندلی را میلرزاند من مقابل تخت برادرم ، کوهم ، تمام زندگیم میلرزیدم از حرفی که به او زدم .

حرف ؟

من جنایت کردم ، من توهین کردم به بتم توهین کردم

شکیب نیز میلرزید ، از بیمهری من میلرزید

من چه میگفتم

من چه کار کردم

من با خانواده ام چکار کردم

من خانواده ام را به لجن کشیدم

به خاطر چیزی که مقصر نبودن

شک های عصبی میامدند و میرفتند و سهم من لرزش های سهمگینی بود که کالبدم را میلرزاند
چشمانم را بستم و خودم را رها کردم و فریاد شکیب آخرین صدایی بود که به گوشم رسید

دست نوازش گرش منه بیلیاقت را نوازش میکرد

نه نکن من لیاقت ندارم

ندارم

صدایش اینبار گریان بود

خدایش میداند که من تا حالا چقدر اشکش را در آوردم

اشک یک مرد

که سوخت

به پای من

یک بیلیاقت

-شبانہ تو کہ اینقدر ضعیف نبودی

نه نیستم اما در مقابل تو کاهی ناچیزم

-زدمت بد زدمت من تورو زدم

خوب کردی تو تلنگر زدی به من

-بیدارشو بین من دیگه طاقت ندارم بسمه وضع خودم بسمه

طاقت نیاوردم چشمانم را باز کردم و نگاهم در سبز زمرد خیس چشمانش غرق شد زمردی اشنا
زمردی که خیانت کرد

نام این سبز روشن را باغستان میگذارم نه زمرد خیانت کار

دستانش هنوز هم میلرزید و این لرزش را فقط من ، جگر گوشه اش میفهمیدم

حالم خوب نبود اصلا خوب نبود

انگار احتیاج داشتم به کتک به درد به فریاد دست سردم را بالا اوردم و گرمی دست برادرم را گرفتم دستش مشت شد در دستم لال شده بود هیچ نمیگفت چشمان نیمه بازم به خوبی به او میفهماند که سکوت احتیاج دارم دستش را بالا اوردم و با تمام نیرویم به صورتم کوباندم و فریاد زدم نه از درد ، من این درد را دوست داشتم من درد را دوست داشتم

فریاد زدم ، به خاطر بغض هایی که اشک نشد

فریاد زدم ، به خاطر دل هایی که جلب نشد

فریاد زدم ، به خاطر اغوش گرم خانواده ام

فریاد زدم ، به خاطر برادرم که خوب نشد

و فریاد زدم ، به خاطر زندگی که خوشبخت نشد

و فریاد زدم و فریاد زدم و فریاد زدم که وجدان سالها خفته ام را از خواب زمستانی بیدار کنم و سرم در میان اغوشی گرم و همیشه قدرتمند قفل شد و بالاخره زار زدم و این سد اشک لعنتی را بعد از سالها شکستم

من قسم میخورم که اینقدر سوزناک زار میزدم که حتی خدا هم دلش سوخت

سوزش دستم گریه ام را شدید تر کرد و اروم شدم اروم تر ارومتر و صحنه اخر صورت خیس و رنجور برادرم ، جان من ، تمام زندگیم بود که باغستان چشمانش را تیره کرده بود انگار سیاهی شب را از من گرفته است

نه خواب نمیخواستم نمیخواستم ولی مه سیاهی جلوی چشمانم را گرفت و مرا در خود غرق کرد

گرمی اغوشش را دوست داشتم ، حال مال هرکس که بود ، نمیخواستم بیرون پیام از هپروت در همم

اما از حس دردی که در تمام بدنم مثل جریان برق رفت اند داشت چشمانم را باز کردم و روزنه نور چشمم را زد

دوباره چشمانم را باز کردم و خود را در اغوش جانم دیدم

جانی که لحظه لحظه گرفته تر میشد

خواب بود خواب عمیق ولی توی خواب هم مرا محکم در اغوشش نگه میداشت

کمی تکان خوردم بلکه تنم از این همه کرختی در بیاید

بدنم آرام نداشت

انگار چیزی میخواست

درد میخواست

ضربه میخواستم

نه آرامش

چشمانش سریع از هم باز شد

و باغستان چشمانش مرا به اوج برد

دستش با مهربانی روی موهایم لغزید و به صورتم رسید لبخند زد مهربان

من چم شده بود ، چرا لبخند نمیزدم انگار عضلات صورتم فلج شده اند

صورتم حسی نداشت سرد و بی حس

نیم خیز شدم و گذاشتم پاهایم خنکاو پارکت را جذب خود کنند

بلند شدم

- شبانه حالت خوبه

...

- شبانه برگرد به من نگاه کن

...

برگشتم و صورت بی احساسم را به نمایش گذاشتم

58

دماغ غلمی همه اینها ترکیب زیبا در آورده بود

ترکیبی که صفت جذاب لایقش بود

بیتوجه جلوی شکیب زانو زدم و دستانم روی پاهایش گذاشتم

چشمانش روی صورت من سرگردان بود.

چشمانش همچنان غم داشت سرم را در اغوش گرفت

– چیکار کردی با خودت تو ، چیکار کردی شبانه

– شکیب

– جانم عزیزم جانم

صدایم مظلوم بود و بی پناه. نگاهش اروم بودو سر پناه

– شکیب منو ... منو بزن

ناگهان نگرانی فوج فوج در چشمانش ویران شد ، نگران تر به پشت سرم نگاه کرد کنجکاو شدم

برگشتم و همان مرد جذاب. را دیدم ، او هم با نگرانی نگاهم میکرد

اعتنا نکردم و برگشتم و صورت شکیب را توی دستان ظریفم گرفتم

و بلند تر گفتم : شکیب منو بزن

چشمانش گرد شد و دستانم را با خشونت از صورتش پس زد : تو داری چی میگی

– منو بزن ، بزن لعنتی بزن

و دستش را به صورتم پرتاپ کردم که نتیجه اش سیلی محکم خودش بود

و فریادش که گوشم را کر کرد : زده به سرت ، چی میگی تو هان ؟ چته چه مرکنه هان د بنال چه مرگنه

ولی من خونسرد ادامه دادم : منو بزن ، بزن ، به درد احتیاج دارم ، اگه نرنی خودم میزنم

بزن منو ، تورو خدا بزن

صدای بم و مردونه ای دخالت کرد : شکیب جان اروم باش مرد داری میلرزی

شاخک هایم فعال شد : میلرزید

اینبار من عصبی تر فریاد زدم : قرصاتو و خوردی ؟

خوردی یا نههههه ؟

- شبانه خانم اروم باشید

- چیچیو اروم باشم ، تو چرا نمیخوری اون بی صحابا رو

هان پس این ژاکلین چکارست د بگین دیگه

بلند شدم و بی توجه به مرد جذاب به سمت در رفتم و بازش کردم و با سرعت رفتم اشپز خونه

بدنم بیتاب بود ، سینی قرصهاشو برداشتم و از دستی خودم را به دیوار کوبوندم اروم شدم

انگار درد ارومم میکرد

در باز بود با خشم داخل شدم و لیوان ابو با دستان لرزونم به دست شکیب دادم و قرصاشو ریختم

تو دستش و تشر زدم : بخور

خورد اروم خورد لیوانو نداد من گرفتم و پرتش کردم به دیوار. از صدای بدش سرمست شدم

خواستم به سمت شیشه هاش برم که اینبار دستان قویی مرا مانع شدند

و صداش دم گوشم بود : اروم باش دختر کوچولو اروم باش

و چه اسان بیحرکت شدم

و با حس فرو شدن سوزن توی دستم آرام شدم

و بیهوش

صداهای مبهمی میشنیدیم حالم از خودم به هم میخورد ، من شبانه ، چند روز است که همش ضعف

دارد

صداها واضح تر و گوش منم تیز تر

- ببین شکیب من یه روان شناسم و ترجیحا روانشناسا نظر قطعی رو همون اول نمیدن

ولی من به تو میگم شبانه مازوخیسم داره

- چیبی گفتی بهرام ؟ یعنی چی ، شبانه ؟

- شکیب اون از درد لذت میبره ، بدنش با درد اروم میشه ، بعضی وقتا از شدت ضعف اعصاب

شدید این بلا سر ادم میاد

...

- هی مرد اروم باش ، من میگم که باید بستری شه، خودم مراقبشم ، تو هم یواش یواش باید به

فکر فیزیوتراپیت باشی

- من من نمیدونم چی بگم

- هیچی نگو تا وقتی که نتونی درست راه بری هم نمیدارم ببینیش

- اما ...

- بی اما ، همینکه هست ، اون خودش عذاب میکشه تو هم بهش اضافه شو

صدای فین فینش اومد

- کی خوب میشه

مکث کرد : نمیدونم قول نمیدم

چشمام باز کردم و نالیدم اب

و لیوان ابی به سمت لبم اومد خوردم تا تهشو

صدای ضعیفم را به زور شنیدم : شکیب

- جانم

- منو بزن

سرش افتاد پایین و از دید من رنجهایش پنهان شد

دستم دستش را گرفت و فشار داد اما او دستش را بیرون کشید و چرخ های صندلیش را به سمت بیرون سوق داد ، حال من ماندمو ان مرد جذاب که احتمالا نامش بهرام است

- خوب شبانه خانم چه خبرا

با تعجب نگاهش کردم

- مازوخیسم چیه،

به وضوح جا خورد

نفس عمیقی کشیدو گفت : برام تعریف کن

- چيو

- هر چی که عذابت میده

گرمم شد کنترل کولر رو برداشتم و فشارشو زیادتر کردم

اره چیزایی که عذابم میداد زیاد بودن منم یکیو میخواستم که براش حرف بزنم

- بگو شبانه تا وقتی نگی خوب نمیشی

سرفه ای سوزناک شروع تمام حرفهایم و هر آنچه که مرا عذاب میداد بود

و گفتم

گفتم از شروع بی کسی هایم

گفتم ، از شروع تمام رنج هایم

گفتم از شروع تمام ابهاماتم

گفتم از شروع سردی هایم

و گفتم و زار زدم که چگونه سردی هایم جدیت را به من هدیه داد که چگونه جدیتم مرا به ریاست رساند و چگونه ریاستم غرورم را نوپا کرد من شبانه بالاخره گفتم ، رازم را فاش کردم

من گفتم که چگونه غرورم مرا کشت و شبانه جدیدی بوجود آورد

اری این زبان لعنتی بالاخره قفلش را شکست

و در آخر من گفتم من با هزاران اشک طلسم شده گفتم که قتل اراد دلیل تمام رنجهایم است

و تمام این مدت شاهد بودم که چگونه مرا متفکرانه با دریای چشمانش میپاید

- تموم شد

سکوت کرد و هیچ نگفت خیلی وقت بود سیگار نکشیده بودم

دلم برای دو دغلیظ خاکستری رنگش تنگ شده بود

روی تخت نیم خیز شدم و مقابل چشمان نظاره گر مرد جذاب که تمام حرکاتم را با سکوت نگاه میکرد کشوی پاتختی را بیرون کشیدم و جعبه سیگار دیودوفم را بیرون کشیدم و باز همان شعله سوزان که منتظر به آتش کشیدن بود

با برخورد سیگار بر لبانم و متصاعد شدن دود آرامشی صد ساله در من جاری شد عمیق تر فرو دادم و طولانی تر پس دادم

- چند وقته میکشی

- از وقتی شکیب رفت تو کما

- ارومت میکنه

پوزخندم که اینبار بدون لعنت دلم برایش تنگ شده بود مهمان لبانم شد

- اره خیلی زیاد

ساکت شد هیچیز نگفت بدنم دوباره درد میکرد و پس پایان اولین سیگار دستم به جعبه رفت تا بلکه درد بدنم با این ها تمام شود

اما در نیمه راه مچم در بین انگشتان نیرومند مرد جذاب زندانی شد

- دردت اروم نمیشه به خودت آسیب میزنی

چشمانم انگار مکمل چشمانش بود لامصب عجب عطری داشت ، و صحنه که تداعی شد ساحل
ابی در شب بود

و ماه درخشان که از ان من بود

تو ساحل باش من دریا

تو ان ماه باش من ان شب تاب

تو ان مهر سپید بر سر شب باش

منم ان شعاع تابان غزل میشم

به حرفش خیلی راحت گوش کردم ، من لجباز رام دریای آرامش شدم

گرمای دستانش حس عجیبی به من داد

و حرفهایش حس عجیب تر

- شبانه اگر بستری نشی ممکنه به برادرت آسیب برسونی من مراقبتم ازت خواهش میکنم من
دکتر بهترین تیمارستان پاریس هستم

حرف هایش سنگین تمام شد ، تیمارستان ؟ من ؟ شبانه

دستم را با خشم بیرون کشیدم از زندان دوستداشتنیش

و با لحن تندم دوباره به آتش غرورم پرو بال دادم : نه هرگز من رییس یک شرکتم الان اون
شرکت بی صاحب مونده از همه بدتر من شبانه ملکی برم تیمارستان

- در نبود تو شکیب کار هارو به عهده میگیره ، شبانه با کی لج میکنی هان

اب شدن برادرت از اینهمه مشکل رو نمیبینی

موهای سفید شده شقیش در حالی که همش ۳۲ سالشه

تو به فکر خودت نیستی به فکر اون باش گناه داره شبانه گناه داره

دست رو نقطه ضعفم گذاشت : برادرم

جانم

تمام زندگیم

راست میگه برادرم برام مهمه

- کی بستری شم

برق زد : دریای آرامش برق زد

- فردا خوبه

- با دردم چیکار کنم

- هر جور دوست داری خودتو اروم کن ولی ... به بدنت آسیب نرسون

- باشه

- ممنون

و بلند شد و قد بلندش خودنمایی کرد چشمانم را بستم و به پهلو خوابیدم و صدای بسته شدن در
خبر از رفتنش میداد

دلَم برای جک تنگ شده بود معلوم نبود سرش کجا گرمه که منو فراموش کرده

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم ، پس از چند بوق صداشو شنیدم

hello -

jak its me-

shabane !!! oh are you ok-

Not realy i just want to say goodbye-

صدایش متعجب شد - but , but why ?

-جک من ، ... من ... پوفففففف دکتر گفته که من مازوخیسم دارم

و متعاقب حرف من فریادش بود که بلند شد : چی داری میگی

و برایش تعریف کردم که وقتی سرش گرم دوست دخترش بود و زودتر از من برگشت فرانسه

چه اتفاقاتی افتاد افتاد

– حالا ، میخوای چیکار کنی ؟

– بستری میشم

– شبانه من ...

– جک به برادرم تو کارهای شرکت کمک کن باشه تا من پیام ...

صدایش مغموم شد – باشه عزیزم باشه فقط زود خوب شو باشه ؟

صدامو اروم تر کردم : باشه جک مراقب خودتو شکیب باش و ...

از سر ناتوانی نفس عمیقی کشیدم و بعدش پوف کردم

– و مامان بابامو ...

– فهمیدم عزیزم فهمیدم باشه با شکیب هماهنگ میکنم

قطره اشکی بی صدا از چشمم چکید

– خداحافظ جک

و صدایش را مغموم تر شنیدم

– خداحافظ عزیزم

گوشیو انداختم روی تخت و طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم کلافه بودم ، خیلی کلافه بودم

پس بلند شدم بولیز شلواری رو که چند روزه تنمه از تنم در اوردم و در حمامو باز کردم با یک

دوش اب داغ درست میشدم رفتم توی حمام و با دیدن چهره خودم توی آینه بهت زده شدم

رنگم پریده چشمای زیبام گود افتاده و پوستم کدر شده لبم خشک شده و موهام شکل امازونی ها

شده نمیشد شبانه حتی در بدترین شرایط هم باید استوار باشه

پس با لبخند کذایی خودم کارو شروع کردم سرمو دوبار با شامپو شستم چنگ میزدم تا خوب

شسته شه و بار سوم هم نرم کننده لیف زبر رو محکم روی پوستم میکشیدم لذت داشت خیلی

لذت داشت قرمز شده بودم ولی به وسطاش حرف مرد جذاب یادم اومد (به بدنت اسیب نرسون)
پس با اینکه سخت بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و اروم تر لیف کشیدم

کارم که تموم شد حوله رو دورخودم پیچیدم و اومدم بیرون ، حتی برای اخرین روزم که قراره
توی این خونه باشم باید شکیب رو خوشحال نگه دارم

از بین انبوده لباسام شلوارک خیلی کوتاه تا یه وجب روی زانوم بودو رو برداشتم جنس لی بود و
پایینش ریش ریش

تاپ بندی کوتاهم که تا روی نافم بود رو هم برداشتم ابی بود رنگ آرامش، موهامو با حوصله
خشک کردم و محکم از پشت بستم پوست های خشک شده لمبو کردم و جاش یه روغن لب
خوب روش مالیدم و بعد هم رژ صورتی روشنم روی صورت و بدنم لوسیون زدم و با یه خط چشم
ساده به کارم اتمام دادم

و به خودم جریت دادم و در اتاقم باز کردم ، شکیب روی مبل نشسته بود و ویلچرش کنارش بود و
داشت روزنامه میخوند

بی سر صدا و پاور چین پاورچین به سمتش قدم برداشتم پشتش به من بود لبخند زدم حداقل
اخرین روزو ادم باش شبانه

دستای ظریفمو با یک حرکت ناگهانی روی چشماش گذاشتم و برای اولین بار توی این چند هفته
صدای قهقهه مردانش رو شنیدم بی اختیار لبخندم عریض تر شد

روزنامه رو گذاشت رو پاش و دستهاشو روی دسته های من گذاشت و باز برایم خاطره ای رقم زد
خاطره ی دختر تخیسی که خنده هایش گوش فلک را کر میکرد

دست های کوچکی که گاهو بیگاه روی صورت برادر بزرگترش مینشست و طنین خنده هر دو با
نسیم ظهر گاه مخلوط میشد و عطر خوش شادی را در حیاط خانه گردش میداد

و نتیجه این همه شادی نشستن دختر بچه ۶ ساله روی شانه های برادر ۱۲ ساله اش و دویدن
انها دور حوضچه حیاط بود

انگار هر دو فراموش کرده ایم که ۲۵ و ۳۲ ساله هستیم

صدای خندان شکیب مرا دوباره برد به ان سالها و برگرداند

- باز یاد بچگیت کردی وروجک

خودمو انداختم روی تکیه گاه مبل و نیم تنمو روی شونه هاش متمایل کردم و بوسه ای گرم از همان کمیاب ها روی گونش نشاندم

خنده ای دندون نما کرد و ردیف موارید هایش را به رخ کشید

دستم از روی چشمه هاش برداشتم و در باغستان چشمانش بیتوته کردم

خودمو صاف کردم و کنارش نشستم و سرمو روی بازوهای عضله ای سفتش گذاشتم و خندیدم از ته دلم

یادش بخیر شکیب

نفس عمیقی کشید که غم داشت و با صدای نیمه غمگینش گفت : ولی حیف که دیگه نمیتونم بزارمت روشونه هام و دور حیاط راه بریم

سرمو از روی بازوش برداشتم و بهش نگاه کردم غم نگاهش منو عذاب میداد اما سعی کردم شاد باشم پس حرفشو نشنیده گرفتم و صورتمو جلو بردم و جلوتر و اونم فهمید و لاله گوشمو گاز گرفت و با لذت خندیدیم

و دوباره خاطره ای قدیمی برابم رقم زد

پسر نوجوونی که اوج لذت و شادی اش گاز گرفتن لاله گوش من بود و اینکار او را بدجور شارژ میکرد

و دوباره صدای خنده های جفتمان که خدمتکاران را متعجب کرده بود

حق داشتند

خنده !!!! ان هم در خانه من بعید بود

- وای شبانه من بدون تو میمیرم

- شششششششش تو هم باید بری فیزیو تراپیت سرت گرم میشه دیگه

تعجب کرد : تو از کجا فهمیدی

لبخند زدم : دیگه انقدر ا هم بیهوش نبودم

و بلاخره روز موعود فرا رسید

آخر چه کسی پیدا میشود که با پای خودش به دیوونه خانه برود

باز هم میگویم

من ...

متفاوتم ...

خیلی متفاوت...

بیدار شدم و به بدنم کش و قوسی دادم

امرو را با لبخند شروع میکنم حداقل به خاطر تک برادرم

صورتتم رو با اب سرد شستم ، و موهای لختمو شانه زدم و برای آخرین صبحانه ام با شکیب حاضر شدم

دستم روی دستگیره در رفت اما ... نمیتوانستم بدون تمام کردن جعبه سیگارم از خانه بیرون بروم و از طرفی هم نمیخواستم شکیب دوباره بفهمه دارم سیگار میکشم

پس گذاشتمش برای آخرین لحظه

دستگیره رو فشار دادم و بیرون رفتم و درو دوباره بستم

نفس عمیقی کشیدم و به سالن بزرگ سرک کشیدم که جز خدمتکاران و ژاکلین کسی رو ندیدم و ترجیح دادم اونا هم منو نبینن پس شکیب تو اتاقش بود

به سمت اتاقش که یک دیوار با اتاق من فاصله داشت راهمو کج کردم

و دستمو روی دستگیره سردش گذاشتم اینبار بدون لرزش

درو باز کردم و از چیزی که میدیدم شکه شدم

چشماش به من افتاد و ترس کم و تعجب مخلوط شد در باغستان چشمانش

سرفه ای کردم در بین انهمه دود

نزدیک تر رفتم و نزدیک ویلچرش شدم

درست است که من اینکار را میکردم اما برای او هم من و هم دکترش منع کرده بود

عصبانی شدم و دلیلش را نمیدانستم

سیگار را از دستش بیرون کشیدم و با خشونت خاموشش کردم

و طولی نکشید که فریادم کل خانه را لرزاند : این چه کاریههههههه؟

جواب منو بده هاااان ؟ این آخرین روز بود و تو حال منو بد کردی شکیب

چشمان وحشی اش را به سمت صورتم سوق داد و کلافه باقی مانده دود را رها کرد

زانو زدم و سرم را خم کردم

دست گرمش را روی شانه ام حس کردم اما شانه ام را به معنای دستت را بردار تکان دادم

بلند شدم و و به سمت در اتاق رفتم و با صدای بیجانم ارام گفتم : بیا صبحونه بخور

و درو بستم و خودم را به ان تکیه دادم

من مسببش بودم

میدانستم و این حال را بدتر میکرد دیگر میلی به ان صبحانه کذایی نداشتم

در اتاق خودم را باز کردم و با صدای بدی بستمش ساعت ۹ بود و ان مرد جذاب ساعت ۴ دنبالم

میامد

پنجره اتاقم را باز کردم و با جعبه ارامش دهنده ام که آخرین بار بود میدیدمش کنار پنجره

ایستادم و با اخمهای در هم و باز شروع اتشی که انتظار به اتش کشیدن دارد

لعنت به من

برای آخرین بار به اتاقم نگاه کردم

و درش را بستم

نفس عمیقی کشیدم که مانع از ریزش اشکم شوم ، اما ... سخت بود

قطره اشکی بر من چیره شد...

کنارایینه سالن ایستادم و به موهای لخت مشکیم که دم اسبی بسته بودمش نگاهی کردم و نگاهی گذرا به صورت بی ارایشم انداختم ، و در آخر به بولیز شلوار ساده ی تنم ، من شبانه و برادرم در فرانسه تنهاییم ...

قدم در سالن گذاشتم

نگاهم به سمت در اتاق شکیب کشیده شد

عادتم داده بدون خداحافظی نروم

به سمت درش قدم برمیدارم و انگشتان ظریف و کشیده ام را روی دستگیره در به حرکت در میاورم

و جرئت پیدا میکنم تا در راباز کنم تاریکی اتاق ان هم در این ساعت در روز با وجود یک دیوار شیشه ای مقابل نور افتاب متعجبم میکند و از همه بدتر خوابیدن مردی بر روی شکمش روی تخت زیر باد یخ کولر بدون پتو و ویلچر چپه شده اش روی زمین که احتمال از خشم برادرم میداد، در را بستم و به سمت پرده های ضخیم دیوار شیشه ای رفتم و آنها را با یک حرکت کنار کشیدم و نور حریصانه به اتاق حمله کرد

صدای پرده ها باعث شد تا شکیب از جایش تکان بخورد من میدانم که بیدار است

ویلچر پرتاب شده اش را صاف میکنم و پتو را تا روی کمر شکیب که خودش را به خواب زده میکشیم

با کنترل درجه کولر را کم میکنم و منتظر روی صندلی میز کارش مینشتم به ساعت نگاه میکنم هنوز ۳۰ دقیقه تا آمدن مرد جذاب وقت دارم

پوفی کلافه کردم و حس کردم که شکیب که پشتش به من بود پلکهایش را باز کرد

بی اختیار زبان گشودم

- نمیخواهی از خواهرت خداحافظی کنی

... -

- شکیب ...

پس از چند ثانیه صدای بغض دارش را شنیدم

- بله

- پیشده

- هه میپرسی پیشده؟؟؟

- ببین شکیب توی این یک روز نیم من تورو نمیدونم ولی خودم حس کردم که دیگه اثری از اون درد های گدایی نیست (دروغ میگفتم عین ...) و این نشون میده که من خیلی زود خوب میشم و اگه تو عین بچه ها که خیر سرت از منم بزرگ تری بشینی یه گوشه و گریه کنی باور کن اعصاب منو خورد میکنی و در بدتر شدن حال منم شکی نیست پس (با پاشنی خنده که به سختی قاطی حرفام کردم) یه کاری نکن که مثل بچگی یه پارچ یخ ابدار روی سرت بریزم که از جات بلند شی و کل خونه رو کلاغ پر بری ها!!!!!!

بلاخره صدای خنده اش را شنیدم رویش را به سمت من برگرداند و همچنان اروم میخندید بالاخره به حرف امد.

- اره یادمه ... کلاس کاراته داشتی منم خسته بودم بیدار نمیشدم یک عالمه اب یخدار ریختی روم که واقعا یادمه کی دور خونه رو کلاغ پر رفت ...

خندیدم و گذاشتم خودش به یاد آورد تا بلکه کمی روحیه اش عوض شود

دستم را به حالت تحدید بالا اوردم و گفتم : یادت نره یخ ابدار

و دوباره هر دو خندیدیم

- تو هنوزم یاد نگرفتی که اون اب یخدار بود اوه تازه اخرشم به کلاس کاراتت نرسیدی

اخم دروغینی کردم و گفتم : با اون تنبیهی که شما به من بدبخت دادی اون روز به اندازه صد تا کلاس کاراته فعالیت کردم

– حفته تا تو باشی منو اونجوری از خواب بیدار کنی

خندیدم بلند شدم و به سمتش رفتم و روی تخت نشستم ، نور افتاب موهای طلایشو درخشان تر کرده بود و باغستان چشماش برق میزد

اروم گفت :

میدونستی خورشید توی چشمت دوران میکنه و موهاش میدرخشه من بدون خواهرم ، بدون خورشید چشمت ، بدون شب مهتابی چشمت چیکار کنم هان تو بگو

اروم بوسه ای طولانی روی پیشونی بلندش زدم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و دوباره خاطره ای مثل برق از تو ذهنمون رد شد

گریه هایی همراه با جیغ های پی در پی ام ناشی از رفتن شکیب به سربازی امان خانواده را بریده است در اتاقم را محکم به هم میکوبم

آخر یک دختر ۱۲ ساله چه میفهمد از اجبار تلخ سربازی

صدای مادرم سرزنش گرانه پشت در اتاقم است : شبانه بیا بیرون با برادرت خداحافظی کن

لجبازانه میگویم : نه نه نه نه نه نمیخوام شکیب نباید بره منم نیام بیرون

– شبانه دخترم بلند شو بیا دیگه دلت بعدا برات تنگ میشه ها

جیغ زدم از همان بنفش ها : نه من نیام تا شکیب بیاد خودش

اصاً مگه زوره یا شکیب میاد تو اتاقم یا من ...

بغض مانع از ادامه حرفم شد و اروم اروم اشک ریختم پوف کلافه مادرم را شنیدم و متعاقب ان صدای شکیب از پشت در

– شبانه خانومی

خوشحال با یه جست در را باز کردم و با بغض کودکانه ام گفتم : داداشی نرو تورو خدا نرو

اومد تو و در را بست و دست من رو گرفت و روی تخت نشستیم

و در چشمانم با لبخند تلخ زل زد

۷۴

- خوب خانم شبانه میریم که خوب بشیم

لبخند تلخی زدم و نفس عمیقی کشیدم که بینی ام پر شد از بوی عجیب عطرش

چقدر بوی خوبی داشت

ارامش گرفتم و سرم را به شیشه تکیه دادم ، چشمانم را بستم و برای ورودی جدید آماده شدم

۱ هفته بعد

ساکت و منزوی روی تختم دراز کشیده بودم و به منظره بیرون خیره شده بودم حتی اگر هم

میخواستم نمیتوانستم حرکت کنم لبهایم خشک و بیرنگ شده بود و رنگم با گچ دیوار فرقی

نداشت

خسته بودم از اینکه هر روز با یه مشق قرص منو خواب میکردن و روزی ۱ ساعت سرمو با بحث

های الکی میخوردن تو این یه هفته حتی یک بار هم مرد جذاب را ندیدم

او قول داده بود که پیشم باشد

حال من تنهام

خیلی تنها

خدایا کفر نمیگویم

پریشانم چه میخواهی تو از جانم

مرا بی انکه خود ، خواهم اسیر زندگی کردی

خداوندا تو مسئولی

خداوندا تو تنهایی و من تنها

تو یکتایی و بی همتا

ولیکن من یکتایم نه بی همتا

فقط تنهای تنهایم

برادرم را ندیده ام و همین مرا بیشتر میرنجاند

یک هفته است که حرف نزدم هیچ نگفته ام ، سکونت گاهم جایی میان مرگ و زندگیست که
نامش سکوت است

اما دیگر خسته شدم خیلی خسته

دروغ چرا

دلم مرد جذاب را میخواهد

دلم همصحبتی با او را میخواهد

من با این دکتر بداخلاق اخمو نمیتوانم حرف بزنم

ذهنم خالیست چه برسد که فرانسه هم حرف بزنم

دلم میخواست چیزی باشد که این سکوت را بشکند اما خودم توانش را نداشتم که حتی جیغ بزنم

معلوم نیست این داروهای جادویی چیست که مرا تا این حد گوشه گیر کرده

نیروی تکان خوردن هم ندارم

دلم برادرم را میخواهد

بی حسم دلم درد میخواهد

در باز شد حتی توان برگرداندن رویم را هم نداشتم همچنان به بیرون نگاه میکردم

فرانسه حرف میزد ولی نمیفهمیدم چه میگفت

تا صدای جعبه های قرص را شنیدم

قرص هارا با لیوانی اب جلویم آورد فکری در ذهنم جرقه زد!

من اگر یکبار هم این لعنتی هارا نخورم انرژی تحلیل رفته ام بر میگردد

پس انها را زیر زبونم قایم کردم و اب را رویش خوردم

و به حالت اولم برگشتم و به بیرون نگاه کردم

صدای بسته شدن در آمد و من فرصتی به دست آوردم تا قرصهارا در سطل تف کنم اما

امکان داشت بفهمند پس در دستمال کاغذی تف کردم و آن را در سطل انداختم

و دراز کشیدم و چشمانم را بستم

نمیفهمیدم چند ساعت گذشته است و من در همین حالتیم اما ناگهان در باز شد و صدای نزدیک

شد قدمهایی آمد

تکان نخوردم چون همیشه این ساعت در خواب خرسی به سر میبردم

پس بیحرکت ماندم و منتظر شدم

نشستن کسی را روی صندلی کنار تختم حس کردم و بعد صدایی که مرا حسابی متعجب کرد و

خوشحال صدای مرد جذاب صدای غمگین مرد جذاب

- ببین باهات چیکار کردن ... لعنت به همشون ، یک هفته نبودم فقط ،، لعنت به اون جانسون

عوضی که بهش گفتم کاری بهت نداشته باشن

و گرمی دستشو روی سرم حس کردم

- من دیگه اومدم دیگه نمیروم خودم روت نظارت میکنم بلند شد و در را باز کرد و نگاه اجمالی به

من انداخت و رفت چشمانم بسته بود اما از سنگینی بیش از حد نگاهش فهمیدم

خسته بودم و خوابیدم

جیغ زدم بلند خیلی بلند خودمو توی تختم جمع کرده بودم و جیغ میزدم بالاخره انرژی گرفتم

سوزن سرم رو از دستم کشیدم بیرون خیلی ناشیانه کشیدم که دستم پر خون شد و شروع به

سوختن کرد با این حال دستم رو روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم بلند و بلند تر انگار با این کار

رخنگی ام را از بین میبردم

در محکم باز شد و چهره پریشان دکتر بد اخلاق و اخمویم به همراه پرستار هایش ظاهر شد

اری صدای مرد جذاب بود

بدنم خشک شده بود توان حرکت نداشتم پس از چند لحظه همه جا ساکت شد و صدای بسته شدن در آمد ناگهان در اغوش کسی فرو رفتم اغوشی خیلی گرم

که دلتنگیهایم را

با خود میبرد

بوی عطر عجیبی در بینی ام پیچید

و صدای ملتمسش : شبانه باز کن چشاتو

تورو خداااا باز کن چشاتوووووو

توانش را نداشتم خیلی ضعیف بودم اما به هر زوری بود حرکتی به پلکهام دادم

دستهایش دو طرف صورتم نشست

- شبانه باز کن بینم شبانه

جز اصواتی ضعیف چیزی از گلویم خارج نشد

تشنه بودم گلویم بدجور میسوخت

اما توان هیچ کاری نداشتم

اما بالاخره نامش را به صورت اصواتی کم صدا به زبان اوردم

- بَلَا ه ر بَهر ا م م

- چشمتو باز کن باز کن چشمتو خواهش میکنم

- ا... ا... ب

لبوان اب رو جلو دهنم گرفت ، حتی توان نوشیدنش نداشتم یکذره تو دهنم ریخت که از بغل لبهام جاری شد اشکی بی اختیار از چشمم چکید

خسته بودم ، میخواستم بخوابم ، برای همیشه بخوابم و بیدار نشم چشمام بسته بود و خشک شده بودم

دلَم میخواست داد بزَنَم ، شیشه بشکنم ولی نمیتونستم

اغوشی رو که توش بودم خیلی خوب بود آرامش بخش بود آشنا بود در عین حال غریبه

من شبانه به چه حالی افتادم ...

چشمانم را آرام آرام باز کردم و نور زیاد اتاق باعث شد دوباره ببندمش

صدای کشیده شدن پرده ها آمد و من دوباره چشمانم را باز کردم اینبار آرام تر و صورت مرد

جذاب را تار دیدم

چشمانم را باز و بست کردم و تصویرش دقیق تر شد

چشمان زیبای ابی رنگش نگران بودند

به راستی که این مرد اهنربا دارد

- منو میبینی

فقط نگاهش کردم حالم خراب بود حالت تحوع داشتم ان دستگاه لعنتی چه بود دیگر

کلافه دستی به گردنش کشید و بلند شد و به سمت پنجره رفت براندازش کردم ، شلوار جین

نسبتا چسب و روپوش سفید رنگش پشتش به من بود و دستهای تو جیش بود از همین فرصت

استفاده کردم تا لباس زیر روپوششو ببینم یه لباس چهار خونه ابی پررنگ و بنفش با یه حرکت

ناگهانی برگشت و پوف عصبی کرد و در چشمانم نگاه کرد و صدای مردانه استوارش در اتاق طنین

انداخت : شبانه یه چیزی میخوام بگم قول بده نترسی

لرزم گرفت چی میخواست بگه

- یه آرامبخش برات میزنم و یه سرم بهت وصل میکنم که فقط بتونی راحت بخوابی بعدش قول

میدم دیگه سوزن اطرافت نبینی

چشمان خمار نیمه بازم را بستم

در دل خنده ای سوزناک کردم

تو چه میدانی که چه دردهایی کشیدم و این یک نیز کمترین ان است

بزن سوزن هایت را زندگی عجب سوزن هایش تمامی ندارد

– شبانه یه چیزی بگو

صدایش مرتعش بود ، د آخر چرا نمیفهمد که توانم از بین رفته سوزشش را حس کردم و مثل همیشه در خلسه فرو رفتم

(از این قسمت به بعد بعضی از جاهای داستان از زبان نویسنده گفته میشه)

دستان مردانه و قدرتمندش را به آرامی روی موهای لخت شبانه حرکت میداد و لبخندی بر لب داشت چقدر هنگام خواب شبانه زیبا تر از قبل میشد

در لحظه دستش را عقب کشید

چش شده بود

چرا این دختر را نوازش میکرد

با گذشته ی سیاهش چرا میخواست این دختر را تباه کند

چه چیز این دختر برایش جذاب بود

چرا از زمانی که او را دید نیروی کشش داشت

حتی با ان حال خرابش

کلافه بلند شد و دستش را میان انبوه موهای کوتاه و پرپشت خوشرنگش فرو کرد

و کلافه پوفی کرد

چه بود و به کجا رسید

عشق ؟

احمقانه است ، حداقل برای او که ...

پوف کلافه ای کرد دیگر نمیدانست چه کند ...

از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق جانسون راهش را کج کرد

بدون در زدن درو باز کرد عصبانی نبود اما خشن شده بود
جانسون مرد بد اخلاق و اخمویی بود که در آن تیمارستان قدیمی بود
سرش را از پشت میز بالا آورد و با دیدن صورت خشمگین بهرام متعجب شد
بهرام درو محکم بست و به سمت میز جانسون رفت و دو تا دستشو روی لبه میز گذاشت و به جلو
خم شد

جانسون با ترس گفت (به زبان فرانسه)

- چیزی شده

بهرام عصبانی از این همه وقاحت سعی کرد صدایش بالا نرود

- من بهت روز اول چی گفتم راجب خانم جونز هان ؟

جانسون که انگار خیالش راحت شده باشه نفسشو فوت کرد و بی هدف به چشمان ابی بهرام
خیره شد

- قانون این تیمارستان

بهرام فریاد زد : قانونش چیه هان ؟ فک کردی قانونشو نمیدونم ، که با بالا ترین دوز آرام بخش
بیهوشش کنی ، که با دستگاه شک الکتریکی اونهم با درجه بالا خشکش کنی د اخه کجای این
تیمارستان چنین چیزی نوشته شده هان د بگو دیگه

جانسون عصبی از فریاد بهرام بلند شد و رخ به رخ بهرام شد در صورتی که قد بهرام خیلی از او
بلند تر بود

در چشمانش زل زد و شمردن گفت : سر ... من داد زن ، اولاً ، دوما داشت جیغ میزد و همه چیو به
اینور اونور پرت میکرد انتظار داشتی چیکار کنم

بهرام دستهاشو از رو میز برداشت و توی موهای محکم فرو کرد

اروم تر گفت : ریاکشن های طبیعی بعد از اون همه دوز بیهوشی و آرامبخش که در بیمارای دیگه
ریاکشن های بدتری هم نشون دادن بعدم شک الکتریکی خلاف قوانین و در صورت لزوم برای
بیمارانیه که اوضاعشون خیلی وخیمه نه خانم جونز

- ببین مسعودی به من نگو چی درسته چی غلط ، بیمار من بود و اختیارشو داشتم
- بهرام اینبار کنترلش را از دست داد و فریاد گوش خراشی زد : اون بیمار من بود، بهت اعتماد کردم سپردمش دستت و تاکید کردم کاریش نداشته باشی چون خودش ارومه...
- جانسون وسط حرفش پرید
- نمیخوای توضیح بدی این یه هفته کدوم گوری بودی که بیمار خودتو سپردی دست من هان ؟
- بهرام به وضوح گیج و منگ شد
- اما دوباره به حالت طبیعی خود برگشت و از جواب دادن امتناع کرد
- خدایش میداند در این یک هفته چی میکرده
- نمیخوای جواب بدی مسعودی
- چی میخوای بشنوی
- صدایش را آرام کرد و سرش را پایین انداخت
- امیدوارم اونی که فک میکنم نباشه
- بهرام رویش را به سمت در برگرداند و دو دستش را در جیبش کرد
- اتفاقا همونیه که فک میکنی
- جانسون به وضوح رنگ از رخسارش پرید : بهرام خودت خسته نشدی
- بهرام دوباره کلافه دستش را پشت گردنش کشید : راه حلی داری
- نه فقط از مسیح برات تقاضای مراقبت دارم
- ممنونم
- و بیحرف در را باز کرد و بیرون رفت در را بست و به ان تکیه داد ، چه میکرد ، این مرد چه میکرد؟
- ادمک کاش مراقب خودت باشی ایکاش ...
- به سرعت به سمت اتاقش رفت و درش باز کرد و محکم بست...

پشت میزش نشست و سرش را روی میز گذاشت ...

بغض کهنه اش در گلویش جوشید ...

چه کسی میگوید مرد گریه نمیکند ...

گاهی فقط باید مرد باشی تا گریه کنی ...

ادمک من گریه کن ...

گریه کن و راحت شو ...

حداقل من نمیگویم مرد نباید گریه کند ...

در دل بهرام اما غوغا بود غوغای کلمات

مرد . گریه نکن . نکن

پس سرش را بالا آورد و بغضش را به زور قورت داد

و حواسش را به سمت پرونده ی شبانه یا شیلا جونز معطوف کرد

اسمش را زیر لب و نجوا گانه تکرار کرد

شبانه ... شبانه ... عجب اسم زیبایی بود

دختر شب و ماه ...

جالب بود ...

حقا که اسمش برازنده اش بود

چشمانی که به وا... دست شب را از پشت بسته بود این چشمان حتی برق شب را زیبا تر از

خودش نشان میدهد

موها و ابروی های مشکی و پوست فوقولاده سفید و لبانی صورتی

سرش را کمی تکان داد که از فکرش بیرون بیاید

که صدای زنگ تلفنش بیشتر کمکش کرد اما ...

اهمهه لعنتی نمیگذارند که بهرام کمی آرام باشد

احساس گناه کرد

– اره شکیب داداش برو دیگه خودتو اذیت نکن

– باشه خدافظ

– خدافظ

گوشی اپل فایوشو با عصبانیت پرت کرد روی میز و غرولند کرد : لعنت به من

دوباره سرش رو کلافه روی میز گذاشت

طفلک ... ادمک تنهای من

لبانم خشک شده بود ، بدنم درد میکرد ، حالم خراب بود ، گشنه بودم ، ناراحت بودم ، دلتنگ بودم

انگار همه ی حس های بد دنیا در من یکجا فرود آمده بود

دمر روی تخت افتاده ام انگار فراموش شده ام

هیچ کس یادم نمیکند حتی برادرم

حتی مرد جذاب

آه

حتی خدا ...

گردن خشک شده ام را کمی تکان دادم به طرفین با دیدن لیوان اب سردی که روی پاتختی کنار

تختم بود انگار دنیا رو بهم دادن

دستم بیحس بود اما میشد تکانش بدهم

کمی دستم را بازو بست کردم و به سمت لیوان دراز کردم و سعی کردم در دستم بگیرم

لیوان سرد بود میفهمیدم اما حسش نمیکردم انگار دستم خوابیده باشد بالاخره لیوان را بلند کردم

و با موفقیت به لبم نزدیک کردم اما چون حالم دراز کش بود بیشتر اب روی گردنم ریخت و

شکزه از سردیش لیوان از دستم افتادو با صدای بدی شکست

غم عالم در دلم خانه کرد

هه شبانه به کجا رسیدی که لیوان را هم نمیتوانی بلند کنی

این جزای گفتن مفلوک به برادرت بود

حال خودت بگو چه کسی مفلوک است

بغضم شکست و بیصدا گریه کردم

لیوان اب هم شد موءضل؟

در با شتاب باز شد و پرستار مو بلندی سراسیمه وارد اتاق شد و نزدیک من شد

و انگار که از سلامت بودن من خیالش راحت شده باشد نفس راحتی کشید و از اتاق بیرون رفت
دستم را مشت کردم که قطعه شیشه ای در کنار دستم حس کردم بدون فکر زیر بالشتم قایمش
کردم

و چشمانم را بستم

در دوباره وحشیانه باز شد و قامت بلند مرد جذاب و نگران نمایان شد

خواستم فویاد بزنم : بابا فقط یه لیوان شکسته

اما جان نداشتم

مرد جذاب با یک جهش به سمتم آمد و با نگاه دریابیش به من ارامش داد

بی اختیار با دیدن چشمانش لبخند زدم و دماغمو بالا کشیدم

انگشت شصت مرد جذاب روی گونه ام لغزید و به آرامی اشک هامو پاک کرد

چشمامو با لذت بستم گرمای انگشتش برایم حس پشتیبان قوی را به ارمغان آورد

پرستار که از پشت مشغول نظاره ما بود سرفه ای مصلحتی کرد و با جارو دسته بلند شیشه هارو
جمع کرد

و بیرون رفت و درو بست

بهرام دوباره به چشمام نگاه کرد و لبخند زد ...

- خوبی

اه این زبون مضخرف من چه مرگش شده

نتیجه تلاشم شد اصواتی بی معنا

- ||||

- بگو حرف بزن شبانه هر چی اذیتت میکنه بگو

- م مهلن ن

- درد داری

سرم را به معنای اره تکان دادم

- نه حرف بزن

- ا ارره ه

نفس عمیقی کشیدم چقدر سخت بود اما کوتاه نیام

- ب به ر ر اام

چشمان دریایش برق زد

- بگو خرف بزن تو میتونی

- خ خسته شد هلمم

لبخند پررنگی زد

ولی هیچی نگفت

- او اون د دستگ اه ب برق د داشت خش خشگ شدمم ، خسته خسته ه شدم

نفس کم اوردم

بهرام با هول گفت : نفس بکش نفس بکش دختر خوب ، میبرمت بیرون چشم میدونم خسته
شدی از اینجا میریم فضای سبز قدم میزنیم

خوشحال شدم بالاخره از این جهنم بیرون میرم

یهو صدای غررر شکمم درومد

لبخند بهرام به قهقهه تبدیل شد

- گشته دختر خوب

سرمو تکون دادم

باشه الان میگم برات غذا بیارن

بلند شد اما نمیدونم چیشد که دستشو محکم گرفتم و مانع از رفتنش شدم

- میخوام ب بلند شم

غم تو چشماش غوغا کرد که معنیشو نمیفهمیدم

دستشو زیر کمرم گذاشت و نیم خیزم کرد

- ممنونم

قیافش شیطون شد

- راه افتادیا

خندیم اروم بود اما خندیدم

صدام مظلوم شد : تشنمه

- باشه صبر کن الان برات همه چی میارن

پلک زدم

از اتاق رفت بیرون کلافه بود نمیدونم چرا حس میکردم عصبی بود

بیخیال سرمو به پشت تخت تکیه دادم و منتظر شدم تا غذامو بیارن

از اتاق بیرون آمد و به سمت پذیرش رفت و دستور غذا و حمام رو برای شبانه صادر کرد
به سمت اتاق خودش رفت و در را پشت سرش محکم بست
چه بسا فراتر از محکم
پشت میزش نشست و به کشوی سوم میزش خیره شد
هنوز توانایی باز کردنش را نداشت
هنوز هم گذشته مثل آینه صاف جلوی چشمانش خطا هایش را به رخ میکشید بدبختیهایش
در زده شده
و متعاقب آن صدای جانشون
- مسعودی
سرش را بالا آورد و بلند شد
- بله
- مریض اتاق ۷۸ و ۸۰ پرونده هاشون دسته توئه ؟
سرش را کمی روی میز چرخاند
- ااره دست منه چطور
جانشون درو بست و جلو آمد و روی صندلی جلوی میز بهرام نشست اوهم همینطور
صدای نجوا گونه جانشون باعث آرامش بهرام شد
- خودتو با دیدنش عذاب نده

بهرام به جلو متمایل شد

- همیشه دارم عذاب میکشم میبینمش و عذاب میکشم که تغصیر من بوده

- پسر من خودتو نابود نکن

- نمیتونم نمیتونم در کم کن

- تو فکر میکنی من نمیفهمم که وقتی از اتاق شیلا جونز بیرون میای چقدر تغییر میکنی

بهرام ساکت شد و به چشم ها قهوه ای جانسون زل زد

جانسون ادامه داد

- اون دختر تورو یاد گذشته هات میندازه فک میکنی نمیفهمم ، تو نمیخواهی باور کنی که دیگه خیلی

وقته نمیتونی برایش کاری کنی دیر یا زود میمیره و عذاب وجدانش برای تو میمونه غیر اینه ؟

-نمیدونم

- ولی من میدونم به نفعته ولش کنی و به خدای خودت پناه ببری

- نمیتونم همیشه وقتی میبینمش ...

- حس میکنی تغصیر تو بوده در حالی که نقشه اون این بوده تا تورو بست نشین خودش کنه و توی احمقم نمیفهمی که همه اینا نقشه بوده

- میگی چیکار کنم

- همین امروز تمومش کن من به شبانه رسیدگی میکنم

بهرام مردد به جانسون نگاه کرد و در اخر تصمیمشو گرفت این تنها کاری بود که میتونست بکنه

- باشه

- به سلامت

و از اتاق بیرون رفت و بهرام رو با یه دنیا تردید تنها گذاشت

بهرام بلند شد روپوششو در آورد و در اتاقشو قفل کرد و کیف به دست از تیمارستان بیرون زد
سوار ماشین شد و به سمت حومه شهر روند

????????

جلوی در چوبی خونه نگه داشت مردد بود اما باید اینکارو میکرد به پیکر نوسازی شده خانه
نگریست از ماشین پیاده شد و به سمت در خانه رفت و درو با کلید خودش باز کرد
بر خلاف ظاهر بیرونیه خانه ظاهر داخلی فوقولاده شیک بود
از حیاط گذشت و در سالن رو باز کرد سالن بزرگی که با یه دست مبل سلطنتی طلایی و سفید
دیزاین شده بود و تلویزیون فوق بزرگ پلاسمایی که قابش را سفارشی طلایی ساختند و میز
تلویزیون شیشه ای نقره ای رنگ که برق و جلای خاصی داشت تابلوی بزرگ با نقش و نگار اسب
های سپید رنگ
صدای پای شخصی اومد

خدمتکار بود که با هول و ولا سلام میکرد

- خانم کجاست

-بالا تو اتاقشون

-ممنونم

نفس عمیقی کشید و از پله ها بالا رفت هنوز هم مطمئن نبود ... به اولین اتاق که رسید درش رو به
ارومی باز کرد و دختر نحیف و زیبایی رو روی تخت دید ، به یکباره از خود متنفر شد ، اگر ان شب
چنین کاری نمیکرد ...

درو بست و با تصمیم انی جلو تر رفت و روی تخت نشست و به صورت بی پناه دخترک خیره شد ،
موهای بور و طلایی رنگش روی صورت خسته اش پریشون ریخته بود ، مژه های سیاه و پر
پشتش چشمان عسلی بسته اش را دربیداری به رخ میکشید و لبان کوچک و قرمزش بد جور در
چشم بود

– خوابی

– نه الان که پیشمی

– بین فریده من ... من ... باید برم

ترس در چشمان عسلی دخترک موج زد، بغض کرد، لرزش خفیفی کل بدنش را گرفت

آی ادمک من ، تو که انقدر ظالم نبودی

– این تو بودی که باعث شدی این بلا سرم بیاد

صدای دخترک خاطرات ادمک مرا همچون یتک بر سرش کوباند

ادمک طاقت نیاورد و فریاد زد: نه نہ من نبودم خودتم خوب میدونی که نبودم ، تو باعث شدی دوباره یاداوریت کنم ؟ با هم صحبت کردیم من از اولشم بهت گفتم من نه باهات ازدواج میکنم نه باهات کاری دارم بهتر فکر یکی دیگه باشی نقشت نگرفت و از این راه استفاده کردی که به ضرر خودش شد ، دخترک جیغ زد : نه نهہہہہہہ نہہہہہہ نہ تو نمیتونی بری نمیتونی تنهام بذاری ... و از ته دل زار زد نه به خاطر بهرام بلکه از حماقت خودش اراثر گفت :

– من در قَبَل تو وظیفه ای ندارم

دخترک از عجز حق زد

– اما عشق من چی

- عشق تو مضحرفه این عشق نیست ، خودت چی فکر میکنی با اون گندی که زدی ؟

- بهرام خواهش میکنم

– نه فریده دست از سرم بردار میخوام زندگی کنم نمیتونم نمکشم لعنتی بفهمم ... دیدار به قیامت

حرف فریده میخکوبش کرد

– پای کی وسطه

بهرام خصمانه غرید :

– ببند فریده

و از اتاق با خشم بیرون زد و خداسم و خدایش میداند و من میدانم که صدای حق های دخترک چه
بر سر وجدانش میآورد ...

ادمک من

تو پیش خدایت شرمنده نیستی ...

راحت باش ...

خودت میدانی و خدایت ...

صدای خدمتکار سوهان روحش شد ولی خودش را کنترل کرد

– اقا شربت نمیخورین

– نه مننون

در را گشود بیرون رفت و سوار بر ماشینش برای همیشه خاطرات تلخش را وداع گفت

آب نیمه گرم با فشار روی موهایم میخورد و از آنجا به گردنم راه پیدا میکرد و در تیغه کمرم گم
میشد و به زمین میریخت ، نمیدانم چقدر زیر آب بودم

چند ثانیه ...

چند دقیقه ...

چند ساعت ...

بیرون ادمم ، و بیرون ادمم همراه شد با نسیم خنکی که خنکای آن تنم را نوازش میکرد

پنجره باز بود و نسیم صبحگاه پیچ در پیچ دور من میچرخید

حوله پیچیده شده دورم را محکم تر به خود فشردم ...

سردم بود ؟ نه نبود ، سردی ام کرد اما با یاد ان دو ابی بیکران و بی قرار و غمدار

چه در پس پستوهای ان بیکرانه هایت داری ؟

لباسهایم را با لباسی معمولی بولیز و شلوار ابی عوض کردم

جای شکرش باقی بود که به واسطه صاحب ان دو ابی بیکران قوانین تیمارستان شامل حال من نمیشد

کنار پنجره می ایستم و از خود سوالی می پرسم ...

حال من خوب است ؟

(دخترک قصه من ... دروغ گفتن را خوب اموخته ای . حال تو خوب است. ... خوبِ خوب)

نمیدانم که اندر پس جلد من چه نهفته است

حال خودم را نمیدانم فقط ...

بی قرارانه انتظار دو ابی بیکران را میکشم که قول هوای ازاد را به من داد و ان دو ابی زیر قولشان نمیزند ، حداقل نفس کشیدن در نفسهای او خود هوای ازاد است ...

اما فقط من میدانم که زیر قولشان نمیزند

نا آرامم و با نگاهی آرام میشوم ...

مستم و با صدایش هشیار میشوم ...

بدنم یخ زده با دستانش گرم میشوم ...

حکمت این آرامش چیست مرد جذاب من ...

معبودم است (بعد از خدای تبارک و تعالی) میپرستمش...

سرم را به تیغه پنجره درمانده تکیه میدهم و دستانم را که یخ زده در اغوش میگیرم ، چله تابستان است و در حال یخ زدن ؟؟؟؟

شکیب کجایی ؟ چرا دیدنم نیامدی ؟ فراموشم کرده ای ؟؟؟

قطره اشک سردی که سرمایش را از بدنم گرفت روی گونه های لاغر شده ام چکید و پایین آمد و از زیر چانه ام محو شد

(دخترکم گریه نکن ، صدای خنده ی ماه محو را در آسمان میشنوی ، مادرت (ماه) به تو میخندد، مادرت به خوشبختی نزدیک تو میخندد، گویا با خوشبختی فاصله ای نداری ، آرام باش دخترکم آرام باش)

زانوانم در لحظه شل شد و روی زمین زانو زدم کنار پنجره از زور سرما پاهایم را توی شکمم جمع کردم و چون جنین سرم را روی پاهایم گذاشتم صدای باز شدن در طنین انداخت در گوشم ...

اما بیحال شده بودم ، نه بیحال نبودم ، اغوش مرد جذاب فقط میتوانست مرا شارژ کند ... و چه زود صدای صدای مرا شنید ...

– شبانه ... شبانه حالت خوبه ... شبانه

تند تند صدایم میزد نه خوب نبودم ، اغوشت مرا خوب میکند پس در اغوشم بگیر

دست گرمش روی موهای موج مشکی رنگم نشست

سر مرا دمر بالا آوردم و با دیدن دو ابی بیکران ... آرام شدم ...

با صدای تحلیل رفته ام نالیدم :

بهرام ، کجا بودی ؟

کر شدم و لال وقتی که در اغوش گرمش فرو رفتم ، خدایا حال مرا در همین اغوش ببر ... جانم را بگیر ...

– قرار بود منوبیری هوای ازاد

خندید مردانه و آرام ، اخ بخند که خنده هایت مرا تا اوج میبرد

– حالت خوبه ، چرا اینجا نشستنی ؟ چرا بدنت یخه

– بریم بیرون

نفس داغش پوستم را میسوزاند

به سختی و در میان دستان قدرتمندش بلند شدم و روی تخت نشستم و منتظر به مرد جذابم نگریستم

نسیم بوی شقایق را با خود میچرخاند و بر تن هرکس که سد راهش باشد میکوفت ، اما به شبانه که میرسید خرمن کمندش را به بازی میگرفت و بهرام را کلافه میکرد ، نه که دوست نداشته باشد ، فقط با خودش درگیر بود ، عطر تن شبانه و تصویر دخترک نحیف (فریده) او را رها نمیکرد ، روی نیمکت نشستند و شبانه با چشمانی بسته و لبخندی محو صورتش را دست نسیم سپرده بود و خبر نداشت که حال مرد جذابش خراب میشود با دیدن لبخند و موهای پر تلاطمش

ادمک من تو گناهکار نیستی

رها کن افکارت را و خودت را دست خدایت بسپار ...

به نیمرخ شبانه نگریست ، ای وای که این دختر چه کرده است با مرد جذابش

شبانه به آرامی چشمانش را گشود و به بهرام به آرامی نگاه کرد و صدای ظریفش در باد لنگر انداخت

- من کی از این زندان بیرون میام

بهرام به چشمان سیهش نگاه کرد

- خیلی زود شبانه خیلی زود

- من خسته شدم برادرمو میخوام

چیزی در دل بهرام حسودی کرد به آن برادری که شبانه از جانش او را میپرستید

- میخوای زود بیای بیرون ؟

شب چشمان شبانه ستاره باران شد

با ذوقی کودکانه گفت : اره خیلی خوب میشه

بهرام به صورت معصوم شبانه نگریست ، این دختر بد بودن یاد نداشت اما ...

اگر میرفت اگر شبانه میرفت او چه میکرد ، بدون شب مهتابیش ...

۱ هفته بعد

جانسون با فریاد : تو زده به سرت من مطمئنم

بهرام : من سهام دار این تیمارستانم پس حداقل به این فک کن که وقتی ۶۰ درصد سهام اینجا مال منه تقریبا رییس محسوب میشم

- پسر جان تو میخوای یه روانیو بی دلیل ازاد کنی بره به خاطر احساسات

نعره ی بهرام لرز انداخت بر دیوار های اتاق

- درست صحبت کن

پوزخند جانسون اعصابش را خراشیده تر کرد

- من حقیقتو گفتم پسر ، خودتم میدونی که حق با منه ، جونز تعادل روانی نداره ، باید دوره درمانش تکمیل بشه

- من پزشکشم و میگم اون از لحاظ روحی سالمه و در کنار خانوادش سالم ترم میشه

- کدوم خانواده ، نکنه منظورت برادر فلجشه که یکی باید مراقب اون باشه ؟

بدن بهرام خفیف میلرزید از زور حقیقت ، به راستی ادمک من تو دیوانه شدی

اینبار بهرام پوزخند زد

-اره دقیقا همون برادر فلجش به اندازه صد تای تو می ارزه

به سرعت از ان اتاق بیرون امد و در را محکم کوفت

این بود رسم سرنوشت

زور داشتن و زور گفتن

دستش را عصبی میان موهای خوشرنگش فرو بردالان فقط بوی تن شبانه اش ارامش میکرد

پس با عجله به سوی اتاق او دوید و در را به آرامی گشود ... بینی بی جنبه اش بوی او را به خود کشید و آرامش را به او هدیه داد

شبانه به پنجره تکیه داده بود و به بیرون خیره شده بود ، این دختر مگر میتواند به کسی ازار برساند غیر ممکن است

آرام جلو رفت ، انقدر شبانه در تفکرات خود غرق بود که حتی بوی عطر مورد علاقه اش هم او را بیرون نیاورد

دست گرمش را به آرامی روی شانه شبانه گذاشت و پاسخش لبخند محو و ملیح شبانه بود دخترکی که این روزها به او انرژی میداد ، ان دو چشمان شیرنگ (به رنگ شب) او چه آرامشی داشت

- من هنوزم نفهمیدم اون پنجره چی داره که هر روز کنارش میشینی و به فضای بیرون نگاه میکنی

لبخند شبانه غم دلش را به رخ میکشید و صدای غمزده و مظلومش عجب خطی انداخت بر خط های دل ادمک من

- مگه کار دیگه ای هم دارم

سرش را ناگهانی برگرداند و رخ به رخ بهرام شد

چشم در دریای بیکرانیش چرخاند و دوباره رویش را به پنجره برگرداند

نفس ها داغ بهرام بر پشت گردنش با ام فاصله ۳۰ سانتی باز هم حالش را دگرگون کرد و نمیدانست چه غوغایی با این طنازی های بی منظورش در دل ادمک خسته ی من به راه انداخته ...

ادمکی که شاید لیاقت تو را ندارد دخترکم

ادمک ... تو با ان گذشته سیاهت ، چرا دخترک را به آتش میکشی

از کجا میدانی عشق نشکفته در دلت از همان عشق های به ظاهر ناب برای همپا هایت در عشق بازیست؟؟

از کجا میدانی که به خاطر گذشته ای چشم سیاه دلبسته این دخترک نشدی؟؟؟

تو از کجا میدانی که روزی امار گند هایت به گوشش نمیرسد و او را در هم نمیشکند ؟

تو میدانی که برای سایه سر بودن باید مرد بود نه نر ؟؟؟؟

نه ادمک تو ... نمیتوانی ... نمیتوانی

اما در دل دخترک ساده من کیلو کیلو قند اب میکردند و هل هله به پا بود

از چه خوشحال بود ؟ نمیدانم !!! فقط امیدوارم پشیمان نشوی دخترک من ...

غوغایی بود در دلم حسی خاص که تا به حال نداشتم و چقدر دوست داشتم که میداشتم

چشممامش به من چه میکرد ، نور افتاب صورت سفیدش را به رخ میکشید و موهای طلایی اش را

درخشان میکرد و خبر نداشت این افتاب که در دل من طوفان میکرد

این روزها خبر نداری که من دنیایم خلاصه شده در دو چشم ابی رنگ که هر روز مشتاقانه

انتظارشان را میکشمو و با دیدنشان آرام میشوم ...

رویم را به سمت پنجره برگرداندم و باز هم به همان درخت گردوی سالخورده که مثل من تنه‌هاست

خیره شدم ، دور شدنش را حس میکردم و هر قدمش همچون پتک روی سرم کوبیده میشد

ایکاش جریت داشتم تا بگویم نرود اما ...

صدایی که هر لحظه در دوران قدیم مرا ازار میداد انگار دوباره زنده شده است و باز هم قصد

دیوانه کردن مرا دارد

باز هم قصد به رخ کشیدن خاطراتی را دارد که شاید مصیب تمام این بلایا همان باشد

– عاشق شدن تو شبانه ؟؟؟؟؟!!!!!! میدانی که خنده دار است ، نکند مثل قبل که عاشق دو زمردی

شدی اینبار هم قصد قتل عامش را داری تو از خون ریختن لذت میبری ؟؟

– نه میدانی که عاشق نبودم خودت پرسیدی پرسیدی که عاشقی و من به صراحت جوابت را

دادم

– هه واقعا ؟ پس چرا با بوی عطرش مست میشدی و در باغ چشممامش گم میشدی و صلابت

صدایش تو را به عرش میبرد ؟ اگر این عشق نیست نکند عادت است ؟ نگو که باور نمیکنم

چشمانم باز شد نه من از ان کوفتی ها نمیخواهم

نالیدم : نه زن نه نمیخوام

اشک میریختمو و زار میزدم و التماس میکردم و جلوی چشمانم فقط دو دریای طوفانی میدیدم

- اروم باش باشه نمیزنم تو فقط اروم باش

سرفه کردم و دماغم را بالا کشیدم این مدت بس اشک ریختم چشمانم تار شده بود

چرا مرا بغل نمیکند ، چرا در اغوشم نمیکشد ، من به او نیاز دارم ، به عطر عجیبش ، به بوی

خاصش ، به او نیاز دارم ...

فقط من بودم که گوشه پنجره چنبره زدم و او بود که جلوی من زانو زده بود و فقط به چشمانم

نگاه میکرد

- بهرام

صدایم را نشنیدم ولی او شنید

- بله ؟

- خسته شدم

کلافه دستش را در میان موهایش فرو برد و نجوا کرد : منم خسته شدم

از چه ؟ از چه خسته ای ادمک من ؟ بگو به خالقلت بگو

دستان لرزان و ظریفم را به آرامی روی زانوان بی حسم جولان دادم و کمی به جلو خم شدم تا

بلکه بلند شوم اما در نصفه راه افتادم

سخت بود برایم ... سنگین بود ... چرا مرا کمک نکرد ؟ چرا ؟

به چشمان خسته اش خیره شدم ، توانی نداشت که مرا در اغوش خاصش بگیرد ؟

خود را قانع میکنم که او فقط خسته است ، فقط خسته

از من فاصله گرفت و با یک حرکت روی دو پا بلند شد و برگشت به سمت در ، در را گشود و در

لحظه آخر بی آنکه برگردد فقط یک جمله گفت : قرصاتو بخور

و رفت ... صدای در همچون پتک رو سرم فرود میامد ، مرد جذاب من چه شده ؟
به سختی بلند شدم ، سخت بلند شدنم از سر ناتوانی نبود ، از سر انرژی بود که نگرفته بودم از
مرد جذابم و مرا از پای درآورد آن نگاه خسته اش ...
آخرین نگاه در چشمان شبانه در ذهنش پررنگ تر میشد و معنای سیاهی شب را می اموخت
چشمانش معمولی نبود ، در چشمانش درسی بود که پاس نمیشد ، استاد بهتری میخواست برای
اموختن آن رقص های خاص چشمان شبانه
به سمت پذیرش رفت و پرونده مریض های دیگرش را گرفت ... فکرش مشغول بود اما او در این
تیمارستان وظیفه داشت و باید انجام میداد...
پرونده هارا یکی پس از دیگری از نظر گذراند و پرونده دخترکی ۱۵ ساله را که بیماری عصبی
داشت انتخاب کرد پرونده را در دست گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد ...

باد خنک پاییزی موهایم را به بازی گرفته بود و برگ های رنگ رو رفته را در هوا رقصان میکرد .
روی نیمکت ابی رنگی که در زیر درخت بید مجنون بود نشستم واه کشیدم ، کارهای شرکت را کی
نظارت میکرد ؟ از برادرم کی مراقبت میکرد ؟ شکیب ... دلم برای باغ چشمانش تنگ شده برای
عطر نفس هایش ، دلم برای جک آن مرد شوخ تنگ شده ، دلم برای ژاکلین و خدمتکارانم همه و
همه تنگ شده ۳ ماه است که اینجام و بیرون نرفتم ، خدایا کی ازاد میشوم ، کی ؟؟؟ با نشستن
دستی روی شونه ام سرم را چرخاندم و باز هم با ابی پر طلاطم رو به رو شدم ... هه حتی دلم برای
پوزخند های اعصاب خورد کنم که چنین وقت هایی ظاهر میشد تنگ شده ، با تمسخر در دل گفتم
: هی مرد جذاب ، خسته ای ؟ نه فک نکنم !!!!

سرم را دوباره برگرداندم و بی هدف به دختری که زیر درخت چنار با خودش حرف میزد نگاه کردم
کنارم نشست و باز هم ژست خاص خودش را گرفت . صاف مینشست ، مغرورانه و با کمی اخم
لب باز کرد که چیزی بگوید اما ساکت شد ... حوصله حرف نداشتم به روی خودم نیاوردم بلکه به
زبان بیاید و سر انجام امد ...
-یه خبر خوب دارم

سکوت کردم، نگاهی گذرا به من انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد با صدایی نه چندان مهربان
گفت : با رفتنت موافقت شده وسایلتو جمع کن میری خونه

چی ؟ چشمانم درشت شد ... خدایا چه زود صدایم را شنیدی ... اما ... ته دلم احساس خلا داشتم
چرا خوشحال نشدم ؟ مگر من نبودم که میگفتم دلم برای مگس خانه هم تنگ شده

با صدایی آرام گفتم : ممنون

- شبانه ...

-بله ؟

سرشو انداخت پایین با صدایی که میلرزید گفت : میخوای ... میخوای بری ؟ پووففف منظورم ...
منظورم اینه ...

حرفشو قطع کردم : اره

صدام مصمم شد اره میخواستم برم ... باید برم

بلند شدم و بی اونکه نگاهش کنم به سمت ساختمان حرکت کردم وارد اتاق شدم و روی تخت
نشستم دستامو بغل کردم و برای آخرین بار سعی کردم واقعیتو از خودم بیرون بکشم

دوستش دارم ؟

دوسم داره ؟

من ؟ عشق ؟ یه قاتل و عشق ؟ باشه عیب نداره اما ... چرا باید قربانی بشه ؟؟؟؟

اون ؟ نمیدونم ... شاید اره! شاید نه! شاید هیچ کدوم !!!!!

اما این آخرین فرصته ... اگه دوسم داره پس باید ثابت کنه

ادمک خسته ی من ، نگریستن غمگنانه تو به ان درخت چیزی را عوض نمیکند ، برخیز و به دنبال
احساست برو ، کلنجر نرو با حسرت ، جواب سوال من یک کلمه است دوستش داری یا نه ...

اگر داری برو ، دنبالش برو ... اگر نداری ... بمان تا پیدایش شود عشق حقیقی هر چند که کم است اما هست ... هست

...

بهرام با کرختی برخاست ، مطمئن نبود از حرفش از تصمیمش اما ... ته دلش احساسی داشت که تا به حال نداشت ...

پس به سمت ساختمان حرکت کرد و خود را به اتاق شبانه رساند نفس عمیقی کشید و دستش را به آرامی روی دستگیره گذاشت فشرد و در را به آرامی باز کرد و ...

فضای گرفته ی اتاق و پرده توری و سفید رنگی که باد انرا مواج کرده بود و تخت مرتب شده و عطر مانده از شبانه ... آری او ... رفته بود ...

اما نباخت خود را و هزاران بار افرین بر تو ای ادمک من برو دنبالش برو ...

از پله ها با شتاب پایین رفت و توی استشن لباس هاشو در آورد و با یک خداحافظی سرسری و بدون توضیح از تیمارستان بیرون زد سوار بنز آخرین سیستمش که به تازگی انرا خریده بود شد و با یک هدف با سمت خانه شبانه حرکت کرد ... عشق

– نگه دارین

راننده که مرد انگلیسی تبار بود جلوی در سلطنتی خانه ام نگه داشت کرایه اش را دادم و پیاده شدم کیف بدست انگشتم را روی زنگ فشار دادم و کنار رفتم تا مبادا ژاکلین متوجه من شود لبخندی رو لبانم امد (به فرانسه)

– بله ؟

– پرستار آقای جونز هستم

– اوه بله خوشومدید

در بزرگ مشکی طلایی سلطنتی باز شد و من ... با لبخند قدم های استوارم را به سبزه های حیاط هدیه کردم در شیشه ای باز شد و متقابل اون چشمان متعجب ژاکلین

- او خدای من خانوم

لبخند زیبایی زد حس میکردم میخواست در اغوشم بگیرد اما میترسید که من هنوز همان مغرور بد اخلاق باشم جلو رفتم ر به ارامی بغلش کردم

- سلام ژاکلین

صدای بغض دارش در گوشم پیچید : وای خانوم باورم نمیشه وای خدا

- منو به داخل دعوت نمیکنی ؟

به صورتم زل زد و با شرمندگی صاف ایستاد و گفت : بله ببخشید

- ژاکلین مشکلی نیست عزیزم تشنه خیلی

- قهوتون حاضر میشه الان

داخل شدم و عطر رز را در مشامم جا دادم خدمتکارانم یکی پس از دیگری تبریک گفتند و برق شادی چشمان بادیگار هایم مرا خوشحال میکرد

- ژاکلین

- بله خانم

- شکیب کجاست ؟

- خانم تا ساعت ۸ فیزیوتراپی دارن خوشحال میشن بدونن..

حرفشو قطع کردم : نه نباید بدونه میخوام سوپرایز شه طبیعی رفتار کنید

لبخند زد و ادامه دادم الان ساعت ۳ ساعت ۵ همه خدمه حتی راننده ها و بادیگار و حتی باغبان رو توی سالن جمع کن خودتم حتما حضور داشته باش

- چشم خانم

به سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم همه چیز سر جاش بود لبخند زدم من برگشتم

لباسهامو با یک حرکت در اوردم و خودمو به دست اب داغ وان حمام سپردم

حولمو دور خودم پیچیدم و بیرون اومدم

و با احساس شادابی جلوی آینه رفتم لاغر تر شده بودم و هیکل ورزشکاریمخ داشت تغییر میکرد باید دوباره فعالیتو شروع کنم ... چشمای سیاهم از همیشه بیشتر میدرخشید و شبانه امروز برای استوار شدن آماده میشد

به سمت کمد رفتم یه دامن اسپرت تنگ و کوتاه و یه تاپ بندی که تا کمر لخت بود و مشکی براق بود نظرمو جلب کرد طبق عادتم که توی فرانسه بهم رسیده بود تو خونه کفش پام میکردم بنابر این صندلای مشکی رنگ پاشنه ۵ سانتمو که بند های بلندش تا روی رون بسته میشد برداشتم و پس از گره دادن بندهاش خودمو توی آینه قدی کمدم نگاه کردم ... عالی بود

موهای سیاهمو از پشت محکم دم اسبی بستم و این باعث میشد چشمام وحشی بشه با فر مژه و ریمل مژه هامو پر کردم و با خط چشم چشمامو عقابی کردم ... رژ قرمز رنگمو برداشتم و محکم روی لبم کشیدم خوب به خودم نگاه کردم ، یه دختر جذاب و وحشی و نیرومند شبانه حاضری ؟ اره حاضر حاضر ...

در اتاقمو بستم و از پله ها به سمت سالن حرکت کردم صدای پیچ میومد که با ورود من ساکت شد نگاهی اجمالی به همشون امداختم و شروع کردم ...

- اول سلام به همه شما توی این مدتی که من نبودم خیلی اتفاق ها افتاده که گزارش کاملشو از ژاکلین میخوام

به علت یکسری مشکلاتم من مدتی بستری بودم و حالا برگشتم تا مثل قدیم به راهمون ادامه بدیم

به هیچ عنوان شکیب و جک نباید خبر دار بشن میفهمین که چی میگم ؟

همه باهم گفتن : بله خانم

-به جک زنگ بزنی و بگین شکیب مهمانی ترتیب داده و با هرترفندی که تونستین بکشونیدش اینجا وسایل پذیرایی دور از چشم شکیب حاضر باشه ...

بادیگاردها وظیفتون نگهبانی از در پشته هست میتونید برید ...

۳ نفر از بادیگار های هیکل گندم رفتن ...

– باغبان گل های رز رو توی باغ پراکنده کنه و سگ های نگهبانو هم ازاد کنید میتونی بری

رفت ...

– خدمتکاران خونه رو مرتب کنید و ظروف پذیرایی رو به بهترین نحو حاضر کنید میتونید برین

رفتن ... – و اما سر خدمتکار و ژاکلین شماها نظارت بر روی تدارکات رو بر عهده دارین

کمی سرشون رو به معنای تعظیم خم کردن و رفتند.

با رضایت به اتاق شکیب رفتم و درشو باز کردم جلوی ایینش رفتم بوی شکیب منو مست کردم

دادش خوبم شیشه عطر رو روی میزش دیدم هه فدای تو بشم بی هوا عطرشو رو خودم خالی کردم

ساعتو نگاه کردم ۶:۳۰ بود

چیزی ته دلم کم بود ... مرد جذابم ... بهرام ... تو ایینه به چشمام خیره شدم و یاد چشماش افتادم

اینبار با صراحت جواب سوالی رو که خیلی وقته درگیرشمو دادم : اره من ... عاشقشم

اروم از توی اتاقش بیرون اومدم و توی اتاق خودم رفتم در شیشه ای بالکن رو باز کردم و روی صندلی حصیریم نشستم اسمون صورتی شده بود و خیلی به دل میشست نفس عمیقی کشیدم

بوی رز توی بینیم پیچید به میز نیمه حصیری مخصوص چایی خوری خیره شدم و پاکت سیگارمو

از توی کشوی کوچیکش خارج کردم و مثل همیشه با ژست مخصوص خودم و با یه اخم ناز

روشنش کردم ر از سر دلتنگیم پوک اول رو چنان محکم و عمیق زدم که به سرفه افتادم ...

فیلتر سیگارو توی جاسیگاری خاموش کردم و دود باقی مانده رو رها کردم ... به درخت های بلند

باغ خونه خیره شدم صدای تقه در اومد :

– بیا تو ...

ژاکلین وارد شد و به من نگاه کرد ...

– چیزی شده

- خانم طبق دستورتون تماس گرفتم با آقای پتنسون (جک) و ایشون با کلی تعجب قبول کردن و تا یک ساعت دیگه اینجان

- میتونی بری

صدای بسته شدن در خبر از رفتنش میداد پس قبول کرد گوشیمو برداشتم و شماره بهرامو گرفتم میدونم تعجب میکنه با دومین بوق جواب داد :

- الو شبانه خودتی !

- خودمم

باز من همون شبانه سرد شده بودم همون دختر جدی همون که اسمش رعشه میندازه

- شبانه کجایی؟

صدامو اروم کردم : خونه ام

صدای غمزدش حالمو دگر گون کرد : دلم برات تنگ شده

تلخ شدم نمیدونم چرا : هه واقعا ، چرا باید دل دکترم برام تنگ بشه ؟

با صدایی اروم و غمگین : چون دوستت دارم

اره بالاخره اعتراف کرد این مرد جذاب ایکاش نشکنم غرورشو ، کاش تلخ نشم دوباره ولی شدم

- از کجا میدونی من دوستت دارم ؟

...

صدای نفس های تندش خبر از حال خرابش میداد یالا شبانه د یالا

- اره ندارم دوستت ندارم من عاشقتم

قطع شد صدای نفس هاش ، برای لحظه فکر کردم قطع شد ، تموم شد که صدای بهت زدش به خودم آورد

- چی ؟

- منم دوستت دارم .

- شبانه ... من ... من

- بیا اینجا تا ۱ ساعت دیگه

صدای خونسرد من ارومش کرد

- باشه باشه الان میام

بدون خداحافظی قطع کردم و بلند شدم خسته شدم از بس که تو اتاق نشستم از اتاق بیرون رفتم

تلویزیون بزرگ پلاسما رو روشن کردم و بی هدف به برنامه هاش نگاه میکردم

- ژاکلین

- بله خانم

- همه چی امادس

- بله خانم

- اوکی حاضر شو همه آماده باشین

به ساعت نگاه کردم ۷:۴۵ بود الاناست که برسن جوری هماهنگ کردم که جک و شکیب باهم برسن و یک ربع بعدش بهرام

- خانم اومدن

به سرعت بلند شدم و توی مطبخ اشبزخونه قایم شدم و به مکالمشون گوش دادم

- داداش ژاکلین گفت تو مهمونی دادی من اومدم

- منظورت چیه کدوم مهمونی من مهمونی ندادم

جوری وایستاده بودم که روی هر دوتا شون دید داشته باشم و با دیدن برادرم دلم براش ضعف رفت

قامت راستش مثل قدیم سر به فلک کشیده بود و فقط یکم لنگ میزد و جک ... از همیشه خوشتیپ تر

دست ب تیپ خودم کشیدم همه چی درسته دامنمو صاف کردم و یواشکی از اشیپزخونه بیرون اومدم و پشت سرشون قرار گرفتم

- پس ... کی بوده ...

صدامو صاف کردم و جدی و محکم گفتم : من بودم

با سرعت نور برگشتن به سمتم خب شبانه تا اومدن بهرام ۱۵ دقیقه وقت داری بینم چی میکنی

چشمای جفتشون دودو میزد جک بازوی شکیو ول کرد و چشمان درخشانش درخشانتتر شد به خاطر پرده اشکی که پوشونده بودش و لبخند محوی رو لباش بود و شکیب ...

با قطره اشکی که از چشمای سبزش سرازیر شد بی اختیار زهر خندی زدم و با بغض گفتم : خوشحال نیستی که برگشتم

دست لرزونی رو به روی صورتم قرار گرفت و اروم روی گونم نشست و خندید جان دلم بخند بخند که خنده هات منو با اسمون میبره

- شبانه

امون ندادم و پریدم بغلش دستاش محکم دورم حلقه شد و باز همون گرمای همیشگی بدنش بهم ارامش داد

بالاخره بغضم شکست : شکیب

- جونم جون دلم عزیزم بالاخره خوب شدی بعد ۴ ماه ، من تورو دیدم

- شکیب دلم برات تمگ شده بود ...

- من بیشتر خیلی بیشتر

سرشو توی موهام فرو کردو منم به ارومی پشتشو ماساژ میدادم نفس عمیقی کشیدمو عطرشو به ریه هام فرستادم

- شکیب تو راه میری

- ... به عشق تو

بلاخره منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد و من باز توی باغ سرسبز چشماش گم شدم

– اوایم غلط نکنم منم ادمم ها

به جک نگاه کردم و محکم بغلش کردم

– شبانه خوشحالم که برگشتی و خوب شدی

– مرسی جک دلم برات تنگ بود

– منم عزیزم

از اغوشش بیرون اومدم و گفتم : بشینید

اروم روی مبلای راحتی نشستن و با صدای بلند گفتم : ژاکلین وسایل پذیرایی رو بیار

جک سوت کوتاهی زد و گفت : عجب برو رویی به هم زدی ترکوندی ها

با اخم شکیب ساکت شد و من اروم و خانومانه خندیدم

صدای زنگ در اومد شکیب متعجبانه گفت : منتظر کسی بودی ؟

به یه لبخند اکتفا کردم و به پیشوازش رفتم ... بهرام با قشنگ ترین نیپی که میتونس بزنه جلو روم

ظاهر شد شلوار لی مشکی و پیرهن خاکستری که عضله های برجستشو نمایان میکرد

لبخند زدم چشماش رو من ثابت شده بود حق داشت اون دختر دمه توی تیمارستان کجا و این

دختر زیبا و چشم وحشی کجا ...

– سلام خوشومدی

– سلام

مات من بود ، صدایم را صاف کردم و معمولی گفتم

– بیا تو شکیب و جک منتظرن

بدون هیچ حرفی با قدم های محکم رفت تو سالن و صدای خوشو بش های مردونه و قهقهه

هاشون میومد به ژاکلین چشمک زدم که نوشیدنی بیاره

با ناز و خرامان خرامان روی مبل نشستم همه ساکت بودن پس گرداننده این چرخ منم نه ؟

بدون هیچ گونه اعلام آمادگی گفتم : شکیب من و بهرام از هم خوشمون میاد...

ادمک من به مرادت رسیدی ... زمانی که نا امیدانه به کویت باز میگشتی امیدوارانه شبانه ات باز گشت ... برو و شاد باش که زندگی به تو چشمک زد

شبانه نفس گیر شده بود خیلی زیبا و بهرام عجیب دختر کش شده بود

عجیب تر از ان حرف ناگهانی شبانه بود ، ان دختر مغرور و جذاب

- شکیب من و بهرام از هم خوشمون میاد ...

برای لحظه ای قلب بهرام از پمپاژ ایستاد و مات به شبانه نگاه کرد ... هجوم حجم زیاد احساسات توانایی فکر کردن را از او گرفته بود

شبانه به بهرام نگریست و متوجه حال دگرگونش شد ببخندی مهربان زد و باز بهرام متعجب تر شد اخر شبانه لبخند نمیزد تا به حال و در دل با خود اندیشید که شبانه با لبخند عجب دلفریب میشود

شکیب ناباورانه و با کمی مهربانی گفت : شبانه تو مطمینی ؟

شبانه سرد نگاهی به برادرش انداخت او امروز عجیب شده : نکنه تحت تاثیر حرفم قرار گرفتی بهتره بگم شعارم هان ؟

شکیب سکوت کرد و نگاهی معنا دار به جک انداخت ، جک که تا ان لحظه هیچ نمیگفت لب باز کرد و با لحن مهربان و شادی گفت : مبارکه شبانه کی شیرینیتو بخوریم ؟

شبانه لبخند زد و گفت : شکیب ، جک میدونم این خیلی غیر عادیه مخصوصا که نه من و نه بهرام اعتراف نکردیم به هم به علاقمون به عشقمون نمیگم عاشق دل خسته همیم و قرارم نست به این زودیا جشن یا عروسی و یا حتی رسمی کنیم ارتباطمونو فقط میخواستم از شما دو نفر که فعلا بزرگترای من هستین اجازه بگیرم میدونید که پدر و مادرم ... و پوف غلیظی کرد ...

بهرام لحظه دلش گرفت ... این دختر چگونه طاقت میآورد ؟؟؟؟؟؟؟

برای اولین بار اخم کمرنگی روی پیشانی جک نشست و زیر چشمی به شکیب نگریست ... شکیب اهی عمناک کشید و با تصمیمی انی رو به شبانه گفت : شبانه بابا ... بابا ... مرد

عکس العمل شبانه چه بود ؟

حرفش را برای خودم حلاجی کردم : بابا مرد بابا بابا ... معنی نمیدهد بابا کیست ؟ همان مردی که زور را بر سر من نشانند ... همان مردی که صدایش نه تنها آرامم نمیکرد بلکه رعشه مینداخت در تنم ... کدام بابا ... مرد؟ به راستی مرد ؟؟؟ پس چرا ناراحت نمیشوم ... اشک نمیریزم ... چرا نمیپرسم چرا مرد ؟ کی مرد ؟ واقعا مرد ؟ سرم پایین است و به پوست سفید پایم زل زدم

حسم در یک کلمه : هیچ

سرم را بالا میگیرم و چهره تک تک را از نظر میگذارم ، شکیب میان شک و ناراحتی گیر کرده جک به من مینگرد با نگرانی و بهرام ... نمیفهمم چه حسی دارد

بلاخره زبان باز کردم و با لحنی بی تفاوت و سرد گفتم : خدا بیامرزش مرد بدی بود

شکیب قرمز میشود و جک بازویش را فشار میدهد تا آرامش کند شبانه یالا تیر خلاص یالا خونسرد ادامه دادم : شکیب اون پدر ما نبود هه پدری که قصد جون پسرشو بکنه و برای یه قرون دوزار دخترشو بدبخت کنه پدر نیست ...

شکیب با لحنی که سعی در کنترل ان داشت گفت : شبانه درست صحبت کن

نه شبانه ادامه بده زود باش یالا : به هر حال برای من مهم نیست راستی به اون خانوم به اصطلاح مادر بگین شبانه دختر دامن صورتیش تاج سرش مرد نمیخوام ببینمش و در ضمن ...

به بهرام که انگار خفه خون گرفته بود نگاه کردم و بعد به صورت قرمز شده شکیب و چهره در هم جک : من میخوام از این خونه برم به هر حال دارم مستقل میشم و شکیم احتمالا دوست داره ازدواج کنه مخالفت نمیپذیرم

شکیب طاقت نیاورد و بلند شد و نعره زد : تو گ.ه میخوری ، تو داری چیکار میکنی با خودت هان ؟ تا وقتی من زنده ام میمونی همینجا و ازدواج که کردی میری ولی نه الان رفتی اون دیوونه خونه ادم بشی بدتر شدی به خودت نگاه کردی ، سرد شدی ، بی تفاوت شدی ، بی عاطفه شدی ، چرا ؟ هان د لعنتی چرا ؟ به بهرام نگاه کرد و داد کشید : چرا شبانه خوب نشده بدتر شده ؟ پس تو چیکار میکردی هان ؟

جک جلوی شکیبوی گرفته بود و سعی کرد ارومشی کنه عصبانیت برای او سم بود و جو سنگین برای من زهر شکیب سرگیجه گرفت و نشست و سرش را در دستانش گرفت در لحظه دلم لرزید من باز گند زدم به حالش داد زدم : ژاکلین داروهای شکیب ...

و چندی بعد و یک لیوان آب سررسید قرص و آب رو ازش گرفتم و جلوی شکیب زانو زدم تا همقدش بشم لیوان ابو جلوش گرفتم محل نداد نه نمیشد باید مثل قدیم بشوم داد زدم : شکیب بخور

با اخم لیوان و قرصهارو ازم گرفت و خورد به جک نگاه کردم و گفتم : ممنون میشم تا فردا پیشش باشی و ببریش تو اتاقش

جک بی حرف اطاعت کرد و رفت و شکیب را برد برگشتم ... قیافه مبهوت بهرام مرا به خنده و داشت قبول میکنم که با نگاهش در دلم آتش به پا میشود جلو رفتم جلو تر جلوتر و یک سانتی اش ایستادم زمزمه کردم : دوسم داری ؟

دست گرمش را روی کمرم گذاشت و مرا به خودش چسباند با لبخند پیشانیش را به پیشانیم چسباند و زمزمه کرد : عاشقتم

بلاخره طلسم این پوزخندهایم شکست با بوسه عمیقش روی لبانم و چقدر آرامم من در کنار کسی که تا به حال اینگونه ندیده بودمش ...

خندیدم ، خندید ، زندگی لبخند زد و خدا ... قهقهه زد

-الو جک

- سلام شبانه خوبی

- ممنون چیشده

- طرف قرارداد شرکت تاملینسون اومده نمایندشونو فوستادن نماینده های شرکت صنایع غذایی پویا گستر و مستر فود اومدن منتظر تو هستن که بیای جلسه رو شروع کنی ...

- خوبه پذیرایی رو شروع کن من یک ربع دیگه اونجام ...

- باشه بای

-بای

وقتش بود ، که من باز همان شیلا جونز جدی بشوم همان که اندازه صد تا مرد جریت دارد، گوشی را در کیفم امداختم و مثل همیشه به سمت کمدم رفتم و یه دست کت شلوار ابی کمرنگ برداشتم با پیرهن بنفش کمرنگ بی حال لباس ها در تنم مثال عینی ابر در آسمان بود ، بر تنم نشسته بود و این برگ برنده من بود : زیبایی

موهای بلند و مجعدم را برای اولین بار باز دور خودم ریختم و هارمونی جالبی با لباسم ایجاد کرد دسبند فیروزه زیبایی را به دستم بستم و انگشتر فیروزه درشتم را در انگشت سبابه ام فرو کردم رژ لب صورتی بیحال لبان غنچه ای ام را زیباتر کرد و خط چشم مشکی با هایلایت ابی رنگ چشمانم را فوقولاده کرد ... با کمی ریمل و کرم سفید کننده به ارایشم پایان دادم

شبانه در یک کلمه : نفس گیر

عطر CK ابی رنگ را روی خودم تخلیه کردم و کیف مشکی رنگم را برداشتم کفش های پاشنه پنج سانت ابی رنگم را به پا کردم و از اتاقم بیرون رفتم ...

با حسرت نگاهی به در بسته اتاق شکیب انداختم که ۳ روز است قهر است برای پدری که پدری نکرد و مادری که ...

سرم را برای خلاص شدن از شر این افکار تکان دادم و به سالن پا گذاشتم مثل همیشه لیوان آب پرتغال روی میز سرد و خنک یبود یه نفس سر کشیدم و با برداشتن سویچ از خانه بیرون زدم و به سمت شرکت راندم

به نمای مشکی سفید شرکتیم خیره شدم با غرور پیاده شدم و با اخمانی در هم وارد شدم ، تکرار همان مکررات برخاستن کارکنانم و خوشامد گوییشان ، به سمت اتاق کنفرانس حرکت کردم ...

بدون در زدن و با صلابت وارد شدم و نگاهی گذرا انداختم سه مرد جدی با کت شلوار برخاستند و با صدای خشن خوشامد گویی گفتن سرم را تکان دادم ، همین برای یک رییس جدی و بی شوخی بس بود نشستیم پشت میز و پرونده های مرتب شده رو روی میز دیدم سکوت بود و من منتظر جک بودم به ثانیه نکشید که سر رسید و با عذر خواهی کوتاه به سمت پرژکتور رفت و مینی لب تابش را به دستگاه وصل کرد و شروع کرد ...

– اول خوشامد میگم به سه نماینده شرکت هایی که قصد همکاری با مارو دارند ، خوب قصد ما از تشکیل این جلسه معرفی نمونه جدید محصولی هست که مطمینیم عین بمب صدا میکنه و همچنین راه خوبی برای شکست رقیب تازمون هست ...

گوشامو تیز کردم ، رقیب ؟ این تو برنامه من نبود با خونسردی حرفشو قطع کردم ...

– رقیب ... آقای جونز منظرتون چیه ؟

با نگاهی که توش خنده موج میزد گفت : نگران کننده نیست خانم جونز ...

یکی از همون شرکای اخمو حرفشو قطع کرد : اجازه هست آقای پتسنون ؟

جک با حرکت دادن سرش تصدیق کرد ...

اون مرد از جاش بلند شد و به من نگاه کرد منم با اخم بهش زل زدم شروع کرد : خانم جونز از اونجایی که ما سالهاست داریم با شرکت شخص شما همکاری میکنیم و راضی بودیم لازم دیدم که اطلاعاتی در باره اون رقیب تازه به دوران رسیده براتون حاضر کنم ...

دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم و صدای سردم طنین سالن شد ...

– شما باید از شرکت پویا گستر باشین ... پویا خوراک گستر درسته

–بله پویانی هستم

– خوشبختم آقای پویانی اما لازمه چیزی رو به شما گوشزد کنم ...

بلند شدم و با قدم های محکم به سمت سکوی پرژکتور رفتم و جک نشست ...

به چهار مرد روبه روم نگریستم

– رقبای ما هر کی که هستند از هر کجا که هستند تحدید جدی هستن چون ما شرکت مشهوری

هستیم و هر کسی اجازه رقابت با مارو به خودش نمیده ... پس لازمه بگم باید حواسمون جمع

باشه آقای پویانی اطلاعاتو به آقای پتسنون تحویل بدید و اجازه بدی جلسه رو طبق روال قانونیش پیش ببرم ...

به سمت لب تاب رفتم و اسلاید هارو رد کردم

پویانی با اخم نشست و دو مرد دیگه با تحسین به من نگاه میکردن ...

- محصول جدید ما معرفی میکنم معجون لاغر کننده ... هدف من از تولید این محصول برگ برنده ای بود که در اون ازش استفاده کردم در سایر درینک ها یا قرص ها موادی وجود داره که به سرعت روی مولکول های چربی نفوذ کرده و اونهارو میسوزونن و این بعد از مدتها مشکل ساز میشه چرا که سریع انجام شدن این عمل اختلال هایی در بدن ایجاد میکنه که احتمالا در جریانش هستید اما این محصول با گرفتن قسمت زیادی از معده و نفوذ کند در سلول های چربی اوهارو با برنامه از بین میبره و لازمه اضافه کنم این معجون غیر قابل برگشت خواهد بود طوری در حین استفاده فرد نسبت به خیلی از غذا ها بی میل میشه و احساس سیری میکنه اینها رو مدیون این معجون هستیم و بعد از مدتها اگر فرد رعایت کنه حجم معده کوچیک خواهد شد و بدون استفاده از این معجون شخص لاغر خواهد موند

نفس عمیقی کشیدم به جک نگاه کردم که با رضایت به من نگاه میکرد

به سه مر دیگر خیره شدم قطعا تسلط من توی صحبت کردن چشمگیره ...

صدای تشویقشون اومد و من از سکو پایین اومدم ... با لبخند محوی برگه های قراردادو جلوشونقرار دادم و اطلاعات رقیمون رو هم به جک سپردم و با خداحافظی رسمی به جلسه پایان دادم و از اتاق کنفرانس بیرون زدم ...

به سمت اتاق خودم پرواز کردم و درش رو گشودم و بی معطلی پش میز بزرگم نشستم گوشیم رو که خاموشش کرده بودم روشن کردم و بلافاصله میس کال های بهرام روی صفحش نقش بست ۳ میس کال میس کار تارو حذف کردم و گوشيرو توی جیبم پرت کردم باز هم میگویم من عادی نیستم

باید زنگ میزدم و عاشقانه احوال پرسی میکردم اما از ان خاستگاری کذایی سه روز میگذرد و من هنوز با او تماس نگرفته ام در افکار خودم غرق بودم که مینی بار کوچک گوشه اتاق نظرم را جلب کرد از ایده های جک بود به سمتش رفتم و لیوان مخصوص ویسکس را توی دستم گرفتم با سه تا یخ و کمی هم ویسکی پرش کردم ، مسیرم را به سمت فایل (نوعی کمد) کنار میزم کج کردم و زونکن مشهور بنفش رنگ را بیرون کشیدم با تمسخر کاغذ هایش را از نظر گذراندم ... آقای ملکی هر چقدر هم فضایی مقصر باشد تو پدر بودی ؟ نبودی ؟ نباید جلوی دنیا سینه سپر میکردی برای تکدانه دخترت ؟ نباید غرور میداشتی روی شاه پسرت ؟ شاه پسری که هنوزم با وجود رذالت های تو از تو در برابر من که اسماً زندگیش هستم سینه سپر میکند ... یا خانم مادر ... تو با ان همه

لوندیت چطور دلت برای دختر دامن صورتیت که با تمام وجودش تو را میپرسید نسوخت ، چگونه از تصمیمات ملکی اطاعت کردی ، همسرت از پاره های جانت مهم تر بودن ؟

کاغذ هارا دانه دانه در سطل زباله ام مینداختم تا به عکسمان رسیدم ... عکس من و برادرم و پدر و مادری که ان زمان نقش بت مرا داشتند ، اما من بتم را شکستم عکس را با بیرحمی در سطل انداختم فندک کوچیک قرمز رنگم را روشن کردم و به شعله طلایی رنگش خیره شدم و داخل سطل پرتش کردم و به خاکستر شدن تمام مدارک خیره شدم دکمه close روی سطل را فشردم و درش بسته شد ...

جرئه جرئه از ویسکی تلخم مینوشیدم ، زندگی منم همین بود ، تلخ تلخ که حتی عشق هم شیرینش نکرد لرزش گوشیم در جیب کتم توجهم را جلب کرد عکس هنری بهرام رویش نقش بست به پنجره تکیه داده بود دست به سینه استین هایش را تا ارنج بالا زده بود ... به بیرون خیره شده بود ... این عکس را یواشکی از ف.ی.س.ب.و.ک خودش برداشته بودم دوسش داشتم جذبه اش در عکس تمام بود ... با مظلوم ترین صدای ممکن که از من بعید بود پاسخش را دادم

- الو

صدای او هم مظلوم بودو آرام

- سلام خوبی ؟

- ممنون صدات خستست خسته نباشی !

- شما هم خسته نباشی شنیدم کنفرانس داشتی خوب بود ؟

- اره با سه تا شرکتنی که میخواستم قرارداد بستم خوب پیشرفت راضی بودم

- خوبه

- اوهوم

انگار تمام حرفهایمان به همین منتهی میشد ، سکوت را دوست نداشتم میخواستم با من حرف بزند حتی شده از معضلات جامعه ، صدایش را میخواستم ...

- شبانه

- جانم ...

خودم هم از این لطافتم تعجب کردم جالب بود پس من هم بلد بودم

- دلم تنگ شده برات

- منم

- میتروسم

- از تصمیمش

- اره

- برادرمه خویمو میخواد نگران نباش کاری نداره با منو تو

- امیدوارم ... شرکتی ؟

-اره

- من تا دو ساعت دیگه شیفتم تمومه پیام دنبالت ؟

- نه من شب کار دارم اینجا ماشینم دارم !

- باشه عزیزم پس

- ساعت ۵ بیا دنبالم بریم عصرونه یه جوری اینجارو میپیچونم

- باشه

- خدافظ

- به سلامت عزیزم

گوشیو قطع کردم و کنار پنجره ایستادم و لیوان ویسکی رو روی لبه اش گذاشتم ... آه خدا بالاخره مرا شناختی ، چه عجب لبخندت را دیدم ، از من بعید است به زبان آوردن این حرفهای کلیشه ای اما ... ممنون

با صدای در به خودم اومدم جک بود با خنده وارد شد و صدای پر انرژی به منم انرژی داد لبخند محوی زدم خودشو روی میل راحتی پرت کرد ...

- چیه لبخند میزنی باز این آقای عاشق صدایش توی گوشت طنین عشق انداخته

- ساکت بینم باز شروع کردی فعلا آقای شکیب برادر گرام ریختن به هم

خندید و با نگاه تخس ماندی گفت : تنها تنها و به لیوان ویسکی اشاره کرد

دستامو از حالت دست به سینه انداختم و به سمت مینی بار رفتم یه جام زیبای شراب رو بیرون کشیدم وبا شراب قرمز پرش کردم خرامان خرامان به سمتش رفتم و جام رو روبه روش گذاشتم

لبخند زد جام رو برداشت و نوشید برگشتم و روی مبل رو به روش نشستم و باز تو افکار خودم غرق شدم ...

دلم نور میخواهد ... نور زندگی

دلم گرما میخواهد ... گرمای محبت

دلم عشق میخواهد ... عشق تو

دلم تو را میخواهد ... تو را فقط تو

چشمانم رابستم و تکیه دادم

دلم آرامش میخواهد... از جنس اغوش تو

- بهش حق بده بیشتر از تو با خانوادش خاطره داره

توی همون حالت موندم

-دادم که کاریش ندارم

- مغروری

-در حد گرگ

- غرورتو بشکن

- کمرشونو میشکنم

- شبانه بسه

- نیست

چشمامو باز کردم بی قرارم برایش تصمیم گرفتم که زنگ بزنم به او و یک روز تمام را یا او سپری کنم

- جک من میرم کارات که تموم شد تو هم برو

- باشه

از اتاقم بیرون اومدم و سری برای منشی تگون دادم سوار ماشینم شدم و جلوی تیمارستان نگه داشتم حتی از نماش هم نفرت داشتم تلفنم را بیرون اوردم و روی شمارش زدم بوق های مقطع اعصابم را خورد کرده ان اما صدایش ...

- جانم

-سلام بهرام

- سلام عزیزم چیشده

- امروزو بیچون بیا دم در منتظرتم

- باشه ، باشه الان میام

قطع کردم

نگفت چرا، نپرسید به چه دلیل فقط گفت باشه

او بود ، همیشه بود و هست ، بودنش را دوست دارم ، بودنش فرق دارد با همه بودن ها

سرم را روی فرمان گذاشتم و موهای بازم دورم ریخته شد چشمانم را بستم .

در ماشین باز شد و از پایین رفتن ماشین متوجه امدنش شدم

-خانومی

سرم را بالا اوردم و با لبخند در دریای پر طلاطم چشمانش غرق شدم جواب ندادم فقط لبخند زدم

- خوب نگفتی مارو از کارو زندگی انداختی حالا کجا میبری ؟

بازم لبخند زدم و سکوت را ترجیح دادم استارت زدم دنده رو از خلاص بیرون اوردم و گاز دادم
دلّم بام تهران را میخواستست اما اینجا پاریس بود و شاید بشود بالای برج ایفل این احساس را
پیدا کرد ... موزیک زیبایی از مازیار فلاحی در حال پخش بود (آخرین نفس) و احساسات من را به
خود گرفته بود ...

تصمیم این بود کمی آرامش با عشق و بالاترین جای شهر و شایدم کمی رحمت خدا

بهرام هم ساکت بود ، شاید این روز ها لقب مرد من لایقش بود ...

اما چیزی این وسط خالی بود ... یکی از پازل های برنامه ریزی شده ام نبود ... نه من عین لیلی
های معمولی بودم و نه بهرام عین مجنون ها ، نه من انچنان اعتراف جگر سوز کردم نه بهرام
انچنان زانو زد ... هه خنده دار است ، هنوزم نمیفهمم من کی هستم ؟ خودم را نشناختم !!!!

- دلّم برای صدات تنگ شده ...

لبخند زدم دل منم تنگ شده اما نه برای صدایم برای اغوشت ، برای حس آرامشی که فقط در
وجود تو کشف میکنم ... برای خالی کردن تنش های روزانه ام

- برام حرف بزن یه کلمه هم چیزی نگفتی ...

صدای آرامم جایگزین اهنگ در حال پخش شد : چی بگم ؟

- هرچی دوست داری !

- من ... تورو دوست دارم

اینبار بلند خندید ، خنده هایش خاص بود ، مردانه بود و از جنس حمایت بود عجیب بود دوس
داشتم خنده های نادرش و کیمیایش را

- ولی به نظر من دوست داشتن توصیف درستی برای احساس من نسبت به تو نیست

دنده را عوض کردم و بوغ کوتاهی برای ماشین روبه رویم زدم که راهم را سد کرده بود .

- پس توصیف درستش چیه؟

- اومممممم نمیدونم تو دوس داری چی باشه

در صدایش برای اولین بار شیطننت موج زد ، چون پسر بچه ای تخس و شیطون که بدجنسانه نقشه ای در سر دارد

- نظری ندارم

- دنیامی ، چطوره ؟

دل من هم شیطننت میخواست اما بلد نبودم ... دلم میخواست سنم را فراموش کنم و دختر بچه شیطان و تخسی شوم که جیغ همه را در میآورد ... اما باید این کار را میکردم ... پس تلاشم را کردم کمی صدای نازک و شیطننت امیز کارم را درست میکرد و شایدم باید کمی تند حرف بزنم - نه خیلی کمه

با یک لبخند چاشنیش ، نه لبخند دندان نما چطوره؟ بهتر است

به وضوح جا خورد از اینکه من هم کمی یادم است که شاید زمانی کودک بودم ... ابی چشمش ابی تر شد و براق او به من مینگریستو من به رو به رو و ماشین های روبه رو

- باشه پس به یه جای مناسب که برسیم نشونت میدم چقد دوست دارم ...

و خندید ... بخند . خنده هایت نادر است، دوستشان دارم

بقیه راه سکوت بود و موسیقی (لانادل ری) جولان میداد در مغز من، بالاخره رسیدیم جای خوبی پارک کردم و پیاده شدم ... بهرام هم با من پیاده شد ، دستم را گرفت و مرا به خود چسباند ، عین چیزی که در فیلمها دیده بودم سرم را به شانه اش تکیه دادم و به سمت برج حرکت کردیم ... بالا بالا بالاتر و ... پاریس زیر پای ما بود کنار نرده ایستادم و به منظره مقابلم خیره شدم

دستان گرمش دوم حلقه شدند و سرش میان موهایم گم شد ... بوسه ای نه چندان کوتاه روی گردنم زد و بیشتر مرا به خوودش چسباند ... برگشتم و خودم را در حصار دستانش زندانی کردم چشمانم در چشمانش قفل شد و زمزمه های دلنشینش لبخند را بر لبانم جاری میکرد ...

- حالا ثابت کنم چقدر میخوامت ؟

-اوهوم

لبان صورتی خوش فرمش چنان در لبانم قفل شد که انگار دو پازل کنار هم باشند همراهیش
شیرین بود همراهیش کردم و لذت بردم از حس تعلق خاطر:))

باد ها وزیدن گرفتن ، برگ گل یاس شناور شد در هوا ، باران باریدن گرفت ، و ... فرشته لبخند زد
... و باد صدای خنده خدا را به گوش آنها میرساند

از ترس خیس شدن از رحمت خدا فرار نکردند ... ماندند و عشق را هدیه کردند به هم ... ماندند و
گذاشتند که خدا عشق آنها را غسل دهد ...

شبانه دخترک رنج دیده من بالاخره خندید ... قهقهه زد از ته دل ... و بهرام ... ادمک خسته من ...
شاد بود ... خیلی شاد بود ...

-شکیب تورو خدا تورو خدا نفس بکش داداش نفس بکش خواهش میکنم نمیخوام دوباره نه نه نه

صدای برخورد اشک هایم را با زمین میشنیدم ، شاید تنها نقطه ضعف من برادرم بود ... شاید که
نه ، به والله تنها نقطه ضعفم بود ، اما حالا نفسش تنگ شده بود نمیدانم چرا

فریاد زدم گوشخراش :ژاکلییییی کدوم گوری ژاکلین

به لبان بیرنگ شده برادرم نگریستم به چشمانش که به سفیدی میزد ... به قامت بلندش که
بیحرکت بود و صدای نفس هایش که تنگ بود

در باز شد ژاکلین هم سراسیمه اسپری که من تا به حال ندیده بودمش را آورد و ۳ پیس در دهان
برادم زد و با گفتن ماساژش بدید از اتاق رفت من مبهوت بودم ... آرامتر شده بود ، نفس هایش
آرام بود ، رنگ صورتش باز گشت نفس عمیقی کشیدم که مقطع بود دستان ظریفم پشتش را
ماساژ میداد و چشمانم اشک میریخت و گلویم هق میزد

- شب .. شبانه

- جونم جونم حرف زن هیچی نگو نفس بکش دم بازدم حرف زن

- خو ... بم

–هیشششش حرف میزنیم با هم فقط نفس بکش

زیر تختش کپسول اکسیژنی بود که من گاهی اوقات برایش تجویز میکردم تا راحت تر بخوابد و من چمیدانستم در این مدتی که نبودم چه بلاها که سرش نیامده ، ماسک کپسول را روی صورتش گذاشتم و شیرش را تنظیم کردم ، چشمانش نیمه باز بود ، سبزی چشمانش به سیاهی میزد .. بوسه ای طولانی روی پیشانی بلندش زدم و یک قطره اشک روی پیشانیش افتاد ، کسی چه میداند که عشق اول و آخر من برادرم است ، کشوی پاتختی را بیرون کشیدم و ارامبخشی را بیرون کشیدم چند ضربه به سرنگ زدم و انرا به بازوی تنومندش تزریق کردم ... راحت خوابید ...

بی سر صدا بیرون ادم ، در. را بستم و شقیقه دردناکم را ماساژ دادم ، به اشپز خانه رفتم و با دیدن ژاکلین منفجر شدم و با فریاد نعره زدم : مگه من نگفتم گذارش کامل هان؟ زمانی که اومدم ازت گذارش کامل خواستم و تو به این موضوع اشاره نکردی ، من اگر نمیفهمیدم یا تو اگر نبودی برادرم میمرد ، میفهمی چی میگم ، ژاکلین این یه گستاخیه بزرگه ...

با کمی ترس در خودش جمع شده بود و سرش را پایین انداخته بود با صدای جدی گفتم : توضیح بده یالا!

با بغض گفت : خانم اقا خودشون دستور دادن چیزی نگم

سرم تیر کشید ، این شکیب چه چیز هایی ازم مخفی میکند ... چشمانم را بستم و پاهایم شل شد

– خانم خانم خوبین

روی صندلی نشستم و با درد گفتم : از کی اینجوری شد ...

نفس عمیقی کشید و با لحنی دلجووانه سعی در آرام کردن من و هم توضیح دادن داشت ...

– شما که رفتین حالشون خیلی بد بود ، شبا فریاد میزدن ، مشروب خوردنشون بیش از حد شده بود و خیلی مست میکردن طوری که از هوش میرفتن و هر باز آقای جک به دادشون میرسیدن تا اینکه یک هفته بعدش نفس تنگیاشون شروع شد و جدی نگرفتن ، رفتن دکتر و ...فهمیدن منشا عصبی داره

–مرسی ، ببخشید داد زدم. برو راحت باش

– با اجازه خانم

کمی مکث کردم ...

-ژاکلین

-بله خانم

-سر درد اونروزش که جک و بهرام هم بودن ، اون سر درد همون بود ؟؟؟

-بله خانم

-ممنون برو

از پشت میز بلند شد و رفت ، و من ماندم و شقیقه دردناکم، رفتار های شکیب مرا متعجب کرده ، چرا مخالفت میکند ؟ چرا

با درماندگی بلند شدم و به سمت اتاق شکیب رفتم ، درش را باز کردم ، اتاقش بیش از اندازه تاریک بود ساعت ۱۰ صبح بود و هوا فوقولاده روشن پرده ها را کنار زدم و نور زیبایی به داخل اتاق ساطع شد ... و باز هم برق انداخت بر موهای خورشیدی شکیب خوشحال بودم که دیگر ان ویلچر مسخره را نمیدیدم ، انگشتان ظریف و کشیده ام را روی گره بازوان شکیب سوق میدادم و به پایین میادمم تا به انگشتانش رسیدم پنجه ام را در دستش قفل کردم دستان دخترانه من در مقابل دستان مردانه او ... پلکانش کمی لرزید ... کمی لای چشمانش را باز کرد ... لبخند زدم .. او شکیب بود فرق داشت با همه

ماسک اکسیژن روی صورتش را برداشتم کافی بود برای راحت شدن نفسش ... چشمان زیبا رنگش را باری دیگر بازو بسته کرد و با کمی اخم به من نگاه کرد ، مهربانی را در دیدگانم ریختم و از طریق مردمک هایم سعی در انتقالش داشتم صدای نازکم ملودی اتاق شد

- داداشی خوشگلم

سرفه خشکی کرد

- چرا به من چیزی نگفتی هان؟

لحنم آرام ، مهربان و کمی بچگانه بود

- لازم نبود بدوننی

صدایش کمی مرتعش بود

- با من حرف بزن ، بگو چرا با منو بهرام مخالفی

رویش را برگرداند و باغستان چشمش را از من گرفت دست نوازش بر سرش کشیدم ...

- یادته بچه بودیم تو حیاط به هم قول دادیم هیچ چیزو از هم مخفی نکنیم ؟

- اوهوم

- بگو میشنوم

سرم در حال انفجار بود ... انفجاری که قلبم را منفجر کرد نه مغزم را ...

برای اولین بار میگویم : شکیب خیلی نامردی ... خیلی نامردی

با سردی میگوید : حقیقتی بود که باید میدونستی

قطره اشک عجزم را میزدایم و فریاد میزنم : کدوم حقیقت منظورت از حقیقت چیه ؟ اون دوستته ، دلت برای ابروش میسوخت ، از این که من از اون جدا بشم چی عایدت میشه هان ؟ چی عایدت میشه

نگاه سبزش رنگ دلسوزی میگیرد دستش را روی گونه خیسم میگذارد و میگوید : تو چرا همه رو دشمن میدونی هان؟ چیزی جز خوشبختی تو عایدم نمیشه

دستش را با نفرت پس میزنم ، قلبم درد میکند ، درد نه ... میسوزد ، آتش گرفته ، داغ است ، ذوب شده ... بر میخیزم و به سمت در میروم ، او نیز بر میخیزد و لنگان قدمی به سمت من میاید دستم را روی دستگیره میگذارم و برای آخرین بار به صورتش نگاه میکنم ... با لحنی که بوی نفرت از ان به شدت ساطع میشود میگویم : همون زمانی که پدر میخواست تورو بکشه نباید مانع میشدم ، تو هه لنگه همون کثافتی ، یه مخربی ، یه نامرد بی وجدان ، یه اشغالی ، کور خوندی ... من با بهرام ازدواج میکنم و تو هم نمیتونی جلوی منو بگیری ، از امروز به بعد جایی توی زندگی من نداری ، ازت متنفرم شکیب ...

نمیدانم چرا اما صدای شکستن چیزی را میشنوم ... شکست ... شکیب با حرف هایم شکست

شمرده شمرده ادامه دادم : امروز ... شبانه ی تو ... مرد ، خواهرت ... تنها کست ... خانوادت مرد

بدون توجه به شبی که چشمش نشسته بود و لرزش خفیف تنش و صدای ناهنجار شکستنش در را باز میکنم و با خشونت میندم ...

تمام شد ... حال من ماندمو یکدنیا تنهایی ... یک دنیا بی کسی ... من ماندمو ... عشق دروغینش با شانه هایی افتاده به سمت اتاقم رفتم ... در اتاقم را بستم و خودم را روی تختم پرتاب کردم ... پاهایم را در شکم جمع کردم و اجازه دادم تا اشک هایم بجوشند ... صدای مزیک بیکلام پیانو در اتاق پیچید ، مایلیم را برداشتم و با چشمانی که از زور اشک تار و رنجور شده بودند به صفحه خیره شدم ، به عکسش ...

گوشی را دم گوشم گذاشتم و اجازه دادم تا بگویم و بیخبر بماند از حال من
- الو شبانه ... دختر دیوونه شدم از صبح گوشتو جواب نمیدادی ، کجا بودی هان ؟ د حرف بزنی بینیم را بالا کشیدم و با تمام رنجی که میکشیدم و با صدایی که درد و بغض و اشک فریاد میزدم زمزمه کردم : چرا؟

متعجب شد : چه عجب صدای شمارو شنیدیم ... چی چرا

- شکیب راست میگه؟

- شکیب؟؟ چی میگه مگه ؟

هق زدم و با مکث طولانی گفتم : تو ... تو

زبان نمیچرخید به گفتنش ... ولی دل به دریا زدم گاهی وقت ها سکوت همه چیز را بدتر میکند...

- شبانه عزیزم چی شده به من بگو

- راجب گذشتت

به وضوح یخ کردنش را حس کردم ، هه پس حقیقت داشت ، هر روز با دختران رنگا رنگ و وعده تراول های ۵۰ تومانی و ... دخترک بیچاره ای که وعده ازدواج گرفته بود اما اکنون در تختش بیچاره افتاده ... من هم یکی از همان دختر ها بودم برایش که ...

- شبانه خونه ای

- که چی

- الان میام پیشت
- که گنداتو بیوشونی
- برای توضیح
- لازم نیست
- هست
- بهرام نیا بهم وقت بده بزار فکر کنم
- اونا ماله گذشته بوده اره من همچین ادمی بودم ... پر از کثافت ولی ... ولی حسم بهت حقیقته
- حسست چیه ؟ هوس؟
- شبانه د لعنتی بزار برات توضیح بدم
- صدای آرامش برای اولین بار شد پر از خشونت
- گفتم که نمیخوام
- تلخ شدی
- هه شما مردا هر کثافت کاری که دوست داشته باشین میکنین اخرش میگین تلخ شدی چقد رو داری
- شبانه کاری نکن که حساب کارو دستت بدم ...
- دسته ، هوس ، شهوت ... بازم بگم
- فریاد زد : نه لعنتی نه باور کن نه
- صدای من نا گه خونسرد شد و تلخ : باور کردم ... سرم درد میکنه خدافظ
- قطع کردم خاموشش کردم و روی پاتختی مشکی رنگم گذاشتمش ... شبانه لعنت به تو و زندگی
- نحست
- ای وای ادمکم ... دیدی چه شد ... من ترساندمت از چنین روزی که همه ی ان کوزه های گناهت
- امروز سرت شکسته شود ... و چه شکستنی ...

اعصابی برایش نمانده بود ، با خشونت در اتاقش را قفل کرد و به پرستارش سپرد که مراقب باشد و بیمار هایش را کنسل کند ... سر راه با جانسون برخورد کرد ، مردی که معلوم نبود ادم خوبه ست یا ادم بده

نگاه دلشوزانه اش را به نگاه طوفانی بهرام دوخت ...

- بالاخره فهمید ؟

-اره

-حالا میخوای چیکار کنی ؟

- عشقمو بهش ثابت کنم

جانسون دستش را با مهربانی روی شانه بهرام نشاند : برو موفق باشی

بهرام به لبخندی اکتفا کرد و از تیمارستان بیرون زد ...

با اعصابی خراب سوار ماشینش شد ... قلبش میکوبید ، بد هم میکوبید ، تمام کار های کثیفش از جلوی چشمش گذشت ... اولین کثافت کاریش در خانه ی خالی دوستش با دختری بیگناه ، دومین کثافت کاریش در پارتی های رنگارنگ را به یاد آورد و سومین و چهارمین به ترتیب ... حسابش در رفت تا اخرینش که ان دخترک بود که سعی داشت خودش را به ریش بهرام ببندد اما نتوانست و خدا میداند چه فسق و فجوری در کله اش میپروراند که تا الان ساکت مانده

تا ان زمان که شبانه را دید دیگر دست کشید از تمام کثافت کاریهایش و شرمنده شد در برابر روح پاک شبانه ...

اما ... چیزی حالش را بد کرد ... اگر شبانه او را نبخشد ... اگر باورش نکند ... اگر ... او را نخواهد با این فکر چنان ترمزی زد که نزدیک بود ماشین چپه شود ... عرق سرد روی پیشانیاش نشست ... فکر نخواستن شبانه خون را در رگ هایش منجمد میکرد ... اما با فکر حرف اخر شبانه (باور کردم) هر چند پر از کنایه بود اما نور کور سویی از امید در دلش روشن شد ... پس پایش را روی گاز فشار داد و باز به سمت خانه شبانه حرکت کرد ...

برو ادمکم ... نا امید نشو

پیاده شد و زنگ در را زد و صدای ژاکلین پیچید که به فرانسه میپرسید : کیه ؟

- منم ژاکلین

- اوه آقای سعیدی خوشومدید

در باز شد و اینبار بدون توجه به باغ مقابلش به سرعت در شیشه‌های خانه را گشود و با خشونت به سمت پله ها رفت تا راه اتاق شبانه را در پیش بگیرد اما ناگهان شکیب در مقابلش سبز شد و با قیافه ای خونسرد به بهرام سلام کرد و بهرام یک لحظه در نگاه شکیب چیزی دید ، چیزی که احساسش را از ترس تبدیل به یقین کرد

- لعنتی کار تو بود

شکیب همانطور که با بند سویییت شرتش ور میرفت گفت : منظور تو نمیفهمم

- د لامصب تو کل زنگی منو برا شبانه ریختی بیرون

لحن سرد و بی تفاوت و آرام شکیب ازارش میداد : خواهش میکنم وظیفه بود

شکیب خودش را روی مبل پرت کرد تا از التهاب درونش بکاهد ، بهرام چه میدانست پشت این چهره خونسرد دنیایی پشیمانی وجود دارد

- شکیب چرا ؟

-حقش بود ... باید میدونست !!!

بهرام دو زانو روی زمین افتاد و با شانه هایی خمیده گفت : من واقعا دوسش دارم

شکیب دلجووانه گفت : برانش بجنگ ثابت کن تو اون نیستی بزار عشقتو با تمام رگ و پی بدنش حس کنه

- هه با دسته گل تو ... با شکی که به جونش امداختی ...؟؟؟؟؟

شکیب بلند شد . دلش میسوخت برای بهرام چرا که دل شکسته او را درک میکرد و چه بد بود قهر شبانه اش دستش را روی شانه بهرام گذاشت و با دست دیگرش او را از زمین بلند کرد و در اغوش گرفت : هی هی هی مرد ، استوار باش ، مته کوه باش ، اگر همش نازشو بکشی لوس میشه ، مرد باش ، مردانگی نشون بده باشه؟؟؟

جوابی نگرفت بهرام را از خودش جدا کرد و گفت : برو ... بالاست تو اتاقشه ... ببینم چه میکنی

بهرام غمی عقیق در چشمان شکیب دید غمی نشات گرفته از حرفهای شبانه ...

لبخند محوی زد و به سمت اتاق شبانه براه افتاد ... پشت اتاقش رسید در را آرام باز کرد ...

نفسش گرفت ... حبس شد ... قطع شد ... اصلا مرد ... چه کرده بود ... با این دختر چه کرده بود

او که کاری نکرده بود ... گذشته اش با شبانه ضرر رساند ... ضرر؟ چیزی که او میدید فراتر از ضرر

بود ... قلبش چنان ضربی زد گویا میخواهد از جایش کنده شود .. دود سیگار مه اتاق شده بود و

جسم کم جان شبانه وسط اتاق روی سرامیک های سرد افتاده بود برق شیشه مشروب محبوبش

چشمش را زد ، نمیدانست هول کند یا بترسد اما مردانگی حکم میکرد در را ببندد و مشکل را

خودش به تنهایی حل کند ... در را آرام اما سریع بست و به سوی جسم نیم جان شبانه شیرجه

رفت سرش را در اغوش گرف ، بوی مشروب و سیگار ترکیب شده بود و حالش را به هم میزد

سوزش قلبش را حس میکرد ، فشرده شدنش را هم

با شبانه اش چه کرده بود ؟ چه کرده بود ؟؟؟ بوسه ای طولانی به سر شبانه زد شیشه مشروب را

در دست گرفت و درصد الکلیش را خواند ... 67 liqueur درصد و این یعنی شبانه حکم مرگ

خودش را صادر کرده بود ، به نرمی شبانه را از روی زمین بلند کرد و روی تخت خواباند تمام

پنجره های اتاق را باز کرد و کولر اتاقش را نیز روشن کرد جعبه های سیگار را در سطل انداخت و

جا سیگاری را در پلاستیک خالی کرد ... تعداد سیگار هایی که کشیده بود ۱۸ تا بود و این یعنی

فاجعه ... با سرعت از پله ها پایین رفت و شکیب را صدا زد مختصری از آنچه بود را توضیح داد و

اورا پی خرید سرم نمک ، کپسول اکسیژن و ارامبخش فرستاد ، شکیب با شنیدن این خبر حالی

خراب تر پیدا کرد ، چرا که مسببش خود او بود ، تا آمدن شکیب دستمالی را با اب یخ خیس کرد و

روی مجرای تنفسی شبانه گذاشت تا هوا تصفیه شود نبضش را گرفت ، نرمال میزد اما کمی کند

تر از نرمال ، فرصت کنکاش چهره اش را مداشت اما نگاهی به صورت بیرنگ شبانه انداخت ،

دستانی که حتی در خواب هم میلرزیدند ، چشمانی که کمی گود افتاده بودند و ... لب های سفید

شده شبانه

با فشارسنجی که همیشه با خود داشت فشارش را گرفت ۵ بود ، و این یعنی اگر او را زیر اب سرد

ببرد قطعاً خواهد مرد ، شبانه مقاوم بود خیلی مقاوم ، استین هایش را بالا زد و اجازه داد تا ساق

دست خوش فرم و عضلانی اش بیرون بزند ، دستهایش را مشت کرد و زیر چانه اش گذاشت

خواست در فکر فرو برود که در با شتاب باز شد و شکیب با وسایل لازم نمایان ...

شکيب را با هزاران اما و اگر بيرون فرستاد تا خودش با زندگيش تنها باشد ... انژيوکت را در دست شبانه فرو کرد و فشار مایع را تنظيم کرد ... کپسول اکسيژن را روی دهانش گذاشت و ان پارچه کذایی را برداشت ، بدن شبانه یخ بود و عرق سردی روی پیشانی‌ش نشسته بود ... با همان دستمال خیس گردن و پیشانی اش را پاک کرد و موهای چسبیده به صورتش را کنار زد ... دود اتاق از بین رفته بود و فقط کمی بو مانده بود که انهم با فیلتر حل شد ، روی صندلی کنار تخت شبانه نشست و نگریت به کسی که ناخواسته و ندانسته زندگیش شد ... تمام عمرش شد ، وجودش شد ... شب مهتابی چشمانش شد مهر تایید عشقش

اخ که چه میکرد شبانه با قلب ادمک من ... دلش میخواست بنشیند و ساعت ها به صورت معصوم شبانه زل بزند اما نمیشد ، او بیدار میشد و اعصابش هم متشنج پس با افسوس آخرین نگاه را به شبانه امداخت و بیرون رفت وارد سالن شد و شکيب را کلافه وسط هال یافت

- چته پسر انگار شبانه تو اتاق عمله

- بهرام چیشد

بهرام زهر خندی زد

- چی چیشد

- شبانه حالش خوبه

- اره خوبه ، خودشو با مشروب و سیگار خفه کرده بود ولی به موقع رسیدم

شکيب نفس اسودگی سر دادا و خودش را روی مبل پرت کرد ... براستی حماقت او باعث همه این اتفاقات شده بود

بهرام کتش را برداشت و با چند توصیه بزشکی خانه را وداع گفت ...

حال شکيب ماندو دل شکسته خواهرش و روان داغون شده خودش ...

گوشی رو روی پاتختی مشکی رنگم پرت کردم و دراز کشیدم ، نا ارامی وجودم را زیرو رو کرده بود ، بلند شدم به سمت مینی بار اتاقم رفتم دستم را روی شیشه ها میکشیدم تا شیشه دلخواهم را پیدا کنم ... Liqueur با الکل ۶۷ درصد !!! خوب بود ، برای فراموشی چند لحظه ای خوب بود ،

بر داشتمش و لیوان را از کابین مخصوصش بیرون کشیدم با چند تکه یخ کارم را شروع کردم
لیوان را لبالب پر کردم و جرئه ای نوشیدم ، طعم گسش گلویم را سوزاند اما بد تر از قلب خاکستر
شده ام نبود ، باز هم نوشیدم باز هم یاد قلب سوخته ام افتادم .. کشو بار را بیرون کشیدم و
سیگار های متفاوتی را که جمع کرده بودم از نظر گذراندم نامشان را تک تک خواندم ...
(Padron Serie 1926 Cigar ، Louixs ، 7. (Cohiba Espléndido)) ، دستم را به عقب
برگرداندم فکر کنم لویکس انتخاب خوبی بود ، جعبه اش را به کلی برداشتم ، و روی زمین نشستم
شیشه مشروب را روی زمین گذاشتم و سیگار محبوبم را با فندک مشکی رنگم روشن کردم
سوخت و سوخت و دود شد ... کاش من هم مثل این سیگار بودم ... میسوختم و دود میشدم ...
بیه شیشه کامل را تموم کرده بودم اما هنوز انقدر که باید مست نشده بودم و فراموش نکردم که
چه بدبختی هستم ... نای بلند شدن برای شیشه بعدی را نداشتم ... سیگار ها یکی پس از دیگری
دود میشد و خاکسترش برامن میماند ...
خواهم گرفت همانجا روی زمین سرد دراز کشیدم ... هرچند سردیش از ان خودش بود من چنان از
درون آتش بودم که خنثی میشد این سردی ... در رویاهای خودم بودم که صدای باز شدن در و
پیچیده شدن عطر دیزل در مشامم ... همان عطر عجیب که روز اول که دیدنش بینیم را نوازش داد
... بلک دیزل بود و من چقدر عاشق این عطر بودم ... بسته شدن در و فرو رفتنم در اغوشش را
حس کردم ، چقدر اغوشش گرم بود ... با طمع بوی دیزل را به مشامم فرستادم ... بوی سرد و
ارامش بخشش را . خودم را به بیهوشی زدم هرچند اگر نمیخواستم هم بیهوش بودم و فقط ذهنم
با شنیدم بوی دیزل فعالیت داشت ... تمام ریاکشن های بدنم متوقف شده بودند و سهم من فقط
حسم بیجانم بود ... تصمیم را گرفتم ، من به این عطر نیاز داشتم ، نه صادق باشم به صاحب این
عطر نیاز دارم ... هر چه بوده گذشته و ما در حال زندگی میکنیم ... چرا حالا که او بود ، من نباشم
!!!! اعتراف دلم در اوج مستی با عqlم یکی شد، هر دو اعتراف کردند ... صاحب عطر دیزل را
مسکن خود میدانند ... با این فکر در آرامش فرو رفتم و خوابیدم بلکه اگر بیدار شوم به صاحبش
بگویم که عاشقش هستم ...

برای هزارمین بار خودم را لعنت جد و ابادی کردم که دیگر یک شیشه مشروب ۶۷ درصدی را به
یک شب تمام نکنم و یک جعبه سیگار گرون قیمت را در یک ساعت نکشم که نتیجه اش سردرد

شدید در حال انفجار و گلو درد ششیدیم نباشد ... چشمانم را باز کردم و لبخندی زدم ... روی تخت بودم و سرم به دستم بود اما بوی دیزل هنوز زیر دماغم بود ... باز هم خودم را لعنت کردم که چرا انقدر مست کرده بودم که نفهمیدم چه شد که اینجور شد ...

انژیوکت را با ملایمت بیرون کشیدم و دستمال خیس را از روی پیشانیم برداشتم پتو را کنار زدم و نیم خیز شدم که با دودو زدن شدید چشمام رو به رو شدم ، اخخخ شبانه خودت کردی که لعنت بر خودت باد

کمی چشمانم را فشار دادم که بهتر شد ... به آرامی بلند شدم و جلوی اینه رفتم از قیافه خودم متعجب شدم ... لبانم به سرخی میزد و بوستم به سپیدی برف ... آه گاهی اوغات که خورشید از غرب طلوع میکرد چنین اتفاق نادر برای من می افتاد و من بشدت زیبا میشدم به ساعت نگاه کردم ۸:۳۰ و اندیشیدم که ۳ روز است شرکت نرفته ام و خدا میداند چه رییس سرشناسی هستم ... گرچه پشتم گرم بود که جک جویاست و تعجبم از این بود که دریغ از یک تماسش !!!! افکارم چرخیدند و چرخیدند و به جایی رسیدن که با پشتشت دست محکم بر پیشانی ام کوبیدم ... ان رقیب کذایی !!!!

ای خدا از او غافل شدم ... با فکر اینکه من رییس شرکت و ساعت کاری هم ۹ است به سمت سوپس بهداشتی اتاقم رفتم ... دست و صورتم را با وسواس شستم و به قیافه زیبا شده ام لبخندم زیباتری زدم ، مسواک زدم و پس از اطمینان از پاکیزگی بیرون امدم ... به سمت کمد انبوه لباسهایم رفتم از تیپ کت و شلوار رسمی خسته شده بودم امروز روز خوبی بود و من میخواستم شیطننت کنم ، با این فکر شیطنانی تاپ دو بنده زرد رنگی را برداشتم و نیم کت استین سه ربع قرمزی را که بلندیش تا زیر سینه ام بود پوشیدم ... شلوار جین تنگ و بسیار چسب مشکی با کمر بند قرمز که ساق پاهای فوقولاده ام را به نمایش گذاشته بود کفش جلو باز قرمز پاشنه ۱۳ سانتی که قد سر به فلک کشیده ام را تبدیل به اسمان خراش کرد ، خود را در آینه دیدم زدم شبانه در یک کلمه : best

نوبت ارایش بود ... کرم ضد افتاب سفید کننده را روی پوستم خالی کردم که پوستم تغریبا هم رنگ گچ دیوار شد و لبانم را به رژ سرخابی سیری مزین کردم ، خط چشم کشیده ی مشکی و ریمل حجیم کننده ... رژ گونه صورتی و ... اوممم لنز طوسی چطور است ??? فکر کنم عالی

شکیب رشته کلام رو در دست گرفت : خانم جونز در نبود شما ساختن تریلر تبلیغاتی به عهده من و آقای پتنسون بود و خوب با کمک چند فرد مجرب در این کار موفق به ساختن تریلر فوقولاده ای شدیم که نظرات زیادی رو جلب کرده ...

نگاهش نمیکردم ... دستم نبود نمیتوانستم در صورتش با نفرت نگاه کنم ... هر چه بود برادرم بود و جانم ... دوستش داشتم ... حتی بیشتر از بهرام

سرم را بالا گرفتم و با نگاهی خونسرد و بیتفاوت به فیلاتس نگاه کردم ... سنش حدود ۴۰ بود و موهای تقریباً سفید شده داشت و چروک های کوچکی اطراف چشمش داشت چشماش قهوه ای روشن بود و در کل صورتش معمولی بود ... دست از آنالیز کردنش برداشتم و باز سرم را به پایین انداختم ...

شکیب- آقای فیلاتس به هر حال برای مشارکت دیر اومدید و طبیعتاً ما هم شرکای خودمون رو که سالیان ساله با ما هستن نمیفروشیم

ذهنم جرقه زد ... شریک با صدای هیجان زده و بلند گفتم : آقای فیلاتس شما میتونید اسپانسر ما باشید

چشمای قهوه ایش برق زد و میدانستم شکیب به این فکر خواهد کرد که از سر لجبازی با او همکاری شدم ... بگذار فکر کند برایم مهم نیست ...

فیلاتس: اوه باعث افتخاره خانم جونز... حتما چرا که نه ...

با لبخند بلند شدم و فیلاتس هم بلند شکیب هم با تاخیر بلند شد ... دستم رو جلو بردم و با هم به گرمی دست دادیم

من- امیدوارم این شراکت برای هردومون نفع داشته باشه به وکیلیم آقای پتنسون میسپردم که کاغذ بازی هاشو انجام بده و لازمه هاش رو در اختیارتون بزاره

فیلاتس- حتما من در اسرع وقت کارهارو به عهده میگیرم خانم جونز بسیار خوشحالم کردید ...

دستم رو به آرامی کشیدم فیلاتس با شکیب هم مردانه دست داد و چاق سلامتی کردند و با یک موفق باشید فیلاتس اتاق رو ترک کرد ...

شکیب نشست من به سمت زونکن های کمد رفتم و زونکن ابی رنگ رو ازش بیرون کشیدم ... از کاری که میخواستم بکنم مطمئن نبودم ... زونکن رو با خشونت روی میز پرت کردم

- میسبارم برات اتاقتو آماده کنن فعلا تو اتاق من بمون و ... به چشمای قرمز شدش نگاه کردم و با سردی ادامه دادم : این زونکنو بخون ... تمام وابستگی های من به تو اینجاست ... (حضانت) با ازدواجم وابستگیمو از بین میبرم و فراموش میکنم برادری هم دارم ...

با خشونت بلند شد و با چشمای به خون نشسته به من نگاه کرد و با صدای نخرانیده گفت : بس کن این بچه بازیارو ... هر چی به روت نیارم پروتر میشی ... شبانه کاری نکن فراموش کنم برادرتم تا میخوری بزنت خون بالا بیاری ... نفهمم بیشعور تنها کسی که تو این دنیا به فکرته منم ... هیچکی دوست نداره ... برای هیچکی مهم نیستی

حرفهایش عین شمشیر قلبم را سوراخ کرد ... از همین میترسیدم ... که به رویم بیاورد که کسی را مدارم ... چشمان میسوخت ... دلم درد میکرد ... حالم خراب بود ... دستم را روی قلبم گذاشتم تا از سوزشش کم شود ... کم نمیشد ... نمیشد همچنان فریاد میزد ... و با خشونت و اخم وحشتناک به من که مخاطبش بودم داد میکشید ...

- شدی عین بچه زبون نفهم دوساله ای که تا نرنیش نمیفهمه ...

تهدید وارانہ گفت : شبانه ... به قران قسم ... اگه همین الان تمومش نکنی ... اینقدر کتک میزنمت تا ادم شی برای من ناز نکنی ... کار بابا درست بود ... بیمهری بهت کرد چون میدونست چه ادم مضخرفی هستی

حس خفگی داشتم ... خفه شدم ... اینها چه بود که میگفت ... خدایا مردن چیست؟ نفس نکشیدن؟ پس من الان مرده ام ... نفس نمیکشم ... قلبم میسوزد ... دست سردم را از قلبم به بالا سوق میدهم صورتم خیس است ... میخواست مرا بزند ... من ... شبانه را بزند ... صدایش را نمیشنیدم ... کر شده بودم ... دست ها و پاهایم بی حس شد ... تنها حرکت دهانش را میدیم که حدس میزنم هنوز هم فریاد میکشد ... ناگهان ایستاد ... با بهت به من نگاه کرد ... حس خفگی داشتم ... اکسیژن نبود ... کبود شدن صورتم را حس میکردم ... شکیب جلو آمد و چنان سیلی محکمی به صورتم زد که پرت شدم و سرم به گوشه شیشه میز خورد ... سرم هم سوخت ... اما مهم نبود ... مهم سیلی بود که از شکیب خوردم ... همه جا ساکت بود یا من کر شده بودم ... چشمانم تار بود ... شکیب را خوب نمیدیدم اما روی من خیمه زده بود و به صورتم میزد تا شاید

حرکتی کنم ... نگرانی و پشیمانی موج میزد در صورتش حس کردم صورتم خیس شد ... اری او اشک ریخت لب خوانی کردم ... اسمم را فریاد زد و صورتش هم فکر کنم خیس بود ... گریه کرده بود؟؟

نمیدانم چشمانم خاموش شد ... گوشه‌هایم هم ، تمام بدنم هم ... لمس شده بودم ... خوابم گرفته بود ... پس خودم را به خودش سپردم و خوابیدم ...

عجب دنیایی شده ... چه کسی گفته گرانیست... همه چی ارزان است ... دل رو بودن ارزان... دل شکستن ارزان... غمگین شدن ارزان ... ادمیت ارزان ... همه ارزان شده است ... راستی ... شادی چقدر گران شده است ... و چه تخفیفی خورد ... قیمت هر انسان ...

صدای بیو بیو امبولانس سوهان روح شکیب شده بود ... باورش نمیشد ... اگر بلایی سر شبانه بیاید قطعا خود را نمیبخشید ... حالش از خودش بهم میخورد ... از حرفهایش ... چطور توانست ان حرفه‌ها را به شبانه ... جانش بگوید ... چطور توانست؟ شبانه ای که او را بچه دوساله خطاب کرد و او را تحدید به کتک کرد و به او یادآوری کرد که هیچکس را ندارد همان شبانه ای بود که صبح تا شب زمانی که فلج بود پای او مینشست و اجازه نمیداد حس کند تنه‌است ... همان دختری که هیچکس را نداشت برای تو نقش همه کس را بازی کرد ... شبانه آن دختر مضخرف همان دختری است که وقتی کودک بودند زمانی که شکیب پایش شکست و شبانه دستش اجازه نداد شکیب از جایش تکان بخورد و با ان دست دردناکش تمام دارو ها و قرص هایش را به خوردش میداد و اجازه نمیداد که شب تنها باشد مبدا پایش درد بگیرد و کسی نباشد تا به دادش برسد ...

مردان روپوش به تنی که با حالت دو داخل دفتر میدویدند و با برانکارد جسم بیجان شبانه را به داخل انبولانس میبردند ، تمام مدت شکیب شک زده در گوشه ای ایستاده بود و با چشمانی گشاد شده و دستی که به سرش زده بود به شبانه نگاه میکرد ... چرا که او مسبب چنین کاری بود ... خواهرش ...

فردی که به زبان فرانسه از او میخواست به عنوان همراه با آنها برود شکیب هیچی نمیفهمید اما ریاکشن های بدنش به او دستور حرکت دادند ... سوار ون شد و به سر خونی شبانه نگریست به بینی پر خونس به خون های خشک شده روی موهای موج دارش ... بدن سرد شبانه و رنگ کبود

شده اش که حتی از پشت کرم سفید کننده هم قابل رویت است ... درمانده بود و شک زده هیچ حالتش طبیعی نبود ... صامت بود و فقط به شبانه مینگریست ...

گوشی شبانه که در دستش بود لرزید نگاه کرد ... به اسم my life سیو شده بود و عکس بهرام نقش بسته بود ... بی حرف گوشی را دم گوشش گذاشت ...

-شبانه عزیزم

...

-شبانه کجایی چرا حرف نمیزنی

...

- شبانه حرف بزن اون صداها چیه کجایی تو

- بهرام ...

- شکیب !!!! گوشی شبانه دست تو؟؟ کجایی

شکیب با صدایی شک زده و درمانده گفت : من ... من

- شکیب حرف بزن بگو چیشده توروخدا

- شبانه تو امبولانسیم

- چی انبولانس چرا و فریاد زد : بگو چی شده شبانه کجاست

- بیا بیمارستان(...) من ... من نمیدونم چی شده

صدای بوق ممتد و شکیب گوشی شبانه را در جیبش امداخت و همچنان به شبانه مینگریست قافل از حال ادمک عاشق من

انطرف بهرام خدا خدا میکرد که اتفاقی برای شبانه نیفتاده باشد که دنیا را خراب میکرد رو سر مسببش ... اعصابش خورد بود ، شانس بدش همین امروز که مرخصی بود چه اتفاق ها افتاد

سوییچ ماشینش را برداشت و به سرعت به سمت همان بیمارستان رفت ...

قافل از اینکه دختر قصه من ...

بهرام با عجله به سمت شکیب که همانگونه روی صندلی کنار اتاق عمل نشسته بود دوید
شکیب سرش را بالا گرفت و به بهرام نگاه کرد ... بهرام با یک نگاه پی به حال درونیش برد هر
چه که بود او یه روانشناس بود ... اما نمیتوانست ساکت بماند و نپرسد که چه اتفاقی افتاده پس
کنارش نشست و با یک دست پشت او را ماساژ داد

- شکیب چپشده ؟

- نمیدونم

- برام تعریف کن بگو امروز چه اتفاقاتی افتاده

- من ... من ... باهاش دعوا کردم

بهرام دست ازادش را کلافه در موهایش برد ، با یک اشاره فهمید شکیب حال مساعدی ندارد
شک تمام ریاکشن های بدنش را متوقف کرده

- همین ؟

-اره ولی یهو حالش بد شد و صورتش صورتش ... کبود شد زدم تو گوشش که نفس بکشه ...
افتاد زمین ... سرش ... سرش به میز خورد .. اون ... اون

- فهمیدم نمیخواه بگی

گاهی خدا را شکر میکرد که روانپزشک است و میتواند همه چیز را منطقی ببیند وگرنه نمیدانست
چه بلایی سر شکیب میآورد ... با این حال عصبانی بود ... با خود عهد کرد اگر اتفاقی برای شبانه
بیفتد او را خواهد کشت ... از جایش با شتاب بلند شد و گفت : خیلی احمقی اون تازه از زیر سرم
بیرون اومده بود ... حالش خراب بود ... بین شکیب ... بلایی سرش بیاد به خدا قسم نابودت میکنم

اما حال شکیب خرابتر از آن بود که اصلا معنی حرفهای بهرام را درک کند ... هه بهرام چه
میفهمید از عشق برادر به خواهر ، انهم نه هر عشقی ، عشقی که شعله هایش دنیا را میسوزاند ...
بهرام فقط عاشق بود اما شکیب ، زندگیش در آن اتاق بود ...

ساعت ها گذشت ... و سپس پس از ۴ ساعت دکتر از اتاق عمل با چهره ای اشفته بیرون آمد ... با بیرون آمدن دکتر شکیب انگار کوک شده باشد تمام علایمش طبیعی شد ... مغزش کار افتاد به سمت دکتر حمله ور شد و به فرانسه و من من کنان پرسید :

- دکتر خواهرم...

دکتر سرش را با تاسف پایین انداخت و با گفتن متاسفم و تسلیت میگم ان دو را ترک کرد ... حال شکیب ماندو احساس مرگ روحش ... بهرام ماندو داغون شدنش

بهرام با عجله به سمت شکیب که همانگونه روی صندلی کنار اتاق عمل نشسته بود دوید

شکیب سرش را بالا گرفت و به بهرام نگاه کرد ... بهرام با یک نگاه پی به حال درونیش برد هر چه بود او یه روانشناس بود ... اما نمیتوانست ساکت بماند و نپرسد که چه اتفاقی افتاده پس کنارش نشست و با یک دست پشت او را ماساژ داد

- شکیب چیشده ؟

- نمیدونم

- برام تعریف کن بگو امروز چه اتفاقاتی افتاده

- من ... من ... باهاش دعوا کردم

بهرام دست ازادش را کلافه در موهایش برد ، با یک اشاره فهمید شکیب حال مساعدی ندارد شک تمام ریاکشن های بدنش را متوقف کرده

- همین ؟

-اره ولی یهو حالش بد شد و صورتش صورتش ... کبود شد زدم تو گوشش که نفس بکشه ... افتاد زمین ... سرش ... سرش به میز خورد... اون ... اون

- فهمیدم نمیخواه بگی

گاهی خدا را شکر میکرد که روانپزشک است و میتواند همه چیز را منطقی ببیند و گرنه نمیدانست چه بالایی سر شکیب میآورد ... با این حال عصبانی بود ... با خود عهد کرد اگر اتفاقی برای شبانه

بیفتد او را خواهد کشت ... از جایش با شتاب بلند شد و گفت : خیلی احمقی اون تازه از زیر سرم بیرون اومده بود ... حالش خراب بود ... بین شکیب ... بلایی سرش بیاد به خدا قسم نابودت میکنم

اما حال شکیب خرابتر از ان بود که اصلا معنی حرفهای بهرام را درک کند ... هه بهرام چه میفهمید از عشق برادر به خواهر ، انهم نه هر عشقی ، عشقی که شعله هایش دنیا را میسوزاند ... بهرام فقط عاشق بود اما شکیب ، زندگیش در ان اتاق بود ...

ساعت ها گذشت ... و سپس پس از ۴ ساعت دکتر از اتاق عمل با چهره ای اشفته بیرون آمد ... با بیرون آمدن دکتر شکیب انگار کوک شده باشد تمام علایمش طبیعی شد ... مغزش کار افتاد به سمت دکتر حمله ور شد و به فرانسه و من من کنان پرسید :

- دکتر خواهرم...

دکتر سرش را با تاسف پایین انداخت و با گفتن متاسفم و تسلیت میگم ان دو را ترک کرد ... حال شکیب ماندو احساس مرگ روحش ... بهرام ماندو داغون شدنش

در اتاق اما ... پرستار ها در حال کشیدن سوزن ها از بدن نیمه گرم شبانه بودند ... آخرین دستگاه ... دستگاه ضربان قلب بود که پرستار قصد کشیدنش را کرد چرا که صدای بوق ممتدش روی اعصاب بود

پرستار دست برد تا ان را بکشد که ناگهان...

ضربان خیلی ضعیفی روی صفحه نمایان شد . بلافاصله اکسیژن را وصل کرد و منتظر به صفحه نگار کرد و حرکت خط های شکسته را که بلند و بلند تر میشدند ... لبخندی زد و با شتاب از اتاق بیرون رفت و دکتر را به اتاق کشاند

همه خوشحال بودند و قافل از حال دو ادمک من که رو به موت بودند

دکتر بلافاصله امپول کورتون را به او تزریق کرد و مشغول برگرداندن دیگر علایم حیاتی اش شد و پرستار را فرستاد تا به خانواده اش خبر خوش را بدهد. پرستار بیرون رفت و با لبخند این خبر خوش را به شکیب و بهرام داد... بماند که بهرام و شکیب از خوشحالی چه میکردند و خبر نداشتند که ارامش قبل طوفان به چه معناست

دکتر از اتاق بیرون آمد باز هم با قیافه ای گرفته و رو به دومرد مقابلش گفت : نسبتتون چیه با بیمار؟

شکیب با هول خودش را جلو انداخت و با افتخار گفت : برادرشم

دکتر - چند لحظه تشریف بیارید

و باز نگرانی در دل هر دو رخنه کرد ... شکیب روی صندلی مقابل میز دکتر نشست و با استرس به دکتر خونسرد نگاه کرد ... دکتر با اخم مشغول بررسی چند کاغذ بود و لحظه به لحظه هم بیشتر اخمهایش در هم میرفت ... بالاخره بعد از گذشتن دقایقی که برای شکیب همچون قرن گذشت لب گشود :

- ببین پسرم چیزایی که قراره بشنوی زیاد جالب نیست پس ارامشتو حفظ کن کمی مکث کرد و با تومانیه ادامه داد: ایشون سابقه بیماری روانی یا عصبی داشتن ؟

شکیب که دیگر طاقت نداشت تند گفت : ۱ آره یه ۳ ماهی تو تیمارستان بستری شد و خوب اعصاب درستی هم نداره با سیگار و مشروب خودشو اروم میکنه و خیلی هم توداره ، تیک عصبی هم خوب ... خوب داره لرزش دستش و گاهی اوقات هم ... غش میکنه

دکتر سری با تاسف تکان داد شکیب با حرص و بغض گفت : دکتر توروخدا بگین خواهرم چی شده

-پسرم ضربه ای که به سرش خورده وحشتناک بوده اینکه بینایشو از دست بده ۵۰/۵۰ هست ولی امیدوارم که ... که عوارض دیگه ای نداشته باشه

دنیا بر سر شکیب ویران شد ... بینایی ان دو چشم شبزاده ... ان دوگهواره ماه و ستاره و مسببش شکیب بود ... دستش را مشت کرده بود و سعی میکرد فشار ناشی از اعصابش را سر دستش خالی کند

با اینکه حرف زدن برایش دشوار بود اما به سختی گفت : عوا ... عوارضش چیه؟

دکتر پوفی کرد برای اوهم سخت بود : احتمالاً قطع نخاع یا ... فلج کل بدن ... ناشنوایی و ناتوانی در تکلم و اختلال در تنفس و به چهره قرمز شده شکیب نگریست این حرفهای برای شکیب سنگین بود خیلی سنگین ...

ادامه داد: این عوارض سنگین به خاطر مشکل عصبی هست که دارن وگرنه در بقیه بیمارا به ناتوانی در تنفس و قطع نخاع بسنده میشه

شکیب بی حرف بلند شد و بیرون رفت ... بهرام کلافه اش کرده بود

بهرام: چیشد شکیب ... چی میگفت هان ... بگو توروخدا بگو ... شکیب دارم با تو حرف میزنم

ادمک من اما خسته بود از زندگی ... تنها امید زندگیش روی تخت بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکرد و چقدر از خودش نفرت داشت که باعث شده بود شبانه به چنین روزی بیفتد ... انی قصد خودکشی کرد. ... اری میرفت و نمیدید این روزها را اما... نه باز با خود فکر کرد که مسبب اینها او بوده میماند و تا پایان عمرش از تکدانه خواهرش مراقبت میکند همانگونه که او کرد ... با فرقی بزرگ که او مسبب افلیج شدن شکیب نبود اما به پایش نشست تا خوب شود...

بهرام: شکیب

- هان

- دکتر چیگفت

- گفت عوارض داره برو خودت باهаш صحبت کن من در شرایط خوبی نیستم

- اهرههه باشه

و رفت

شکیب ماندو دنیایی نادم و پشیمانی

بهرام با شانه هایی افتاده از اتاق بیرون رفت ... باور نمیکرد نه نمیتوانست ... ان دو شب مهتابی را نمیشد نبیند ... کمترینش این بود ... نه نمیتوانست شبانه اش را در صندلی چرخ دار ببیند ... نمیتوانست ان صدای دلنشین را نشنود ... نمیتوانست ... شبانه اش زجر میکشد و او نمیتواند کاری بکند

به سمت شکیب رفت و خوب حالش را درک کرد ... خراب بود ... خیلی خراب او را به زور به حیاط بیمارستان برد تا هوایی عوض کند

نشست روی نیمکت کنار شکیب و هر دو غرق در مشکلاتشان شدند و غافل از اتفاق ها داخل سی سی یو؟

بوق بوق بوق بوق بوق بوق

پرستار - دکترو خبر کنید دکترو خبر کنید

سعی در نگه داشتن شبانه و جلوگیری از تشنجش داشت در با شتاب باز شد

دکتر - چیشده

پرستار - تشنج کرده

به دهان کفی شبانه اشاره کرد همانگونه که دستهایش را نگه داشته بود

دکتر با خود اندیشید که این تشنج اوج فاجعه است و امکان اختلال در تار های عصبیش خواهد

داشت سعی در آرام کردنش داشت با آرامبخش دز بالایی که زد شبانه بالاخره آرام گرفت

چند دقیقه بعد در کمال ناباوری چشم هایش را گشود و پلک زد و دکتر با خود اندیشید که

چشمهای زیبایی دارد

علایم حیاتی اش را چک کرد ... نرمال بود پس الان باید میفهمید که شبانه کدوم عوارض را دارد

چشمهامو باز کردم ... پشت سرم میسوخت ... من کجا بودم ... بیمارستان ؟ چرا من که فقط

خواهیده بودم !!!!

به دهان دکتر دقیق شدم ... داشت حرف میزد اما... اما من نمیشنیدم ... نمیفهمیدم چه میگفت ...

چرا نمیفهمیدم ... دکتر بلافاصله روی کاغذ چیزی نوشت و جلویم گرفت ... صدامو میشنوی

نمیشنیدم نمیشنیدم ... با ترس بهش خیره شدم لب گشودم اما ... صدایم هم در نیامد ... واژه

ای ذهنم را ازار داد ... کر و لال شده بودم ... دکتر دستم را گرفت دستش را فشردم چون

میدانستم میخواست بفهمد حرکت دارم یا نه ... خودم دکتر بودم ... دستانم حس داشت ... هر دو

دستم را به سختی بالا آوردم و به او اطمینان دادم که دستانم کار میکند اما پاهایم ... استرس

- غذا بیارم

دوباره سرم را به معنای اره تکان دادم خواست برود که دستش را گرفتم ... دوست داشتم عین
کودکی هایمان مثل زمانی که کابوس میدیدم ... مرا در اغوش خود گرم کند ، بوسه بزند بر موهایم
، و دم گوشم زمزمه کند ... نفس نفسی

دو باره نشست و من باز اشک ریختم من که حرف زدن را نمیتوانستم

اما ... از قدیم گفته اند (خون میکشد) و چه خونی بود که کشید و در گرمای اغوش شکیب غرق
شدم ... بوسه زد روی خرمن گیسویم و گرمای صحبتش روی لاله گوشم نشست اما حیف که
نشنیدم چه گفت کمی بعد ژاکلین با سینی غذا وارد شد و انرا روی پاتختی گذاشت ... شکیب قصد
بلند شدن کرد که نگذاشتم ... سردم بود ... خیلی سردم بود آرام و باز با حرکت لبهایش طوری که
من بفهمم گفت : غذا بخور بعد بخواب

مطیعانه سرم را تکان دادم و در دل گفتم : چشم داداشی

بوی غذا را دوست داشتم ... پلو مرغ مورد علاقه ام ... دست به کار شدم و شروع به خوردن کردم
شکیب با غم به من مینگریست کمی بعد بلند شد و پشت میز تحریرم که انور اتاق بود نشست ...
تا من راحت باشم با وجود او هم راحت بودم ... غذایم را تمام کردم و سینی خالی را روی پاتختی
گذاشتم و باز به شکیب مثل گربه ها نگاه کردم ... گاغذ و خودکاری برایم آورد و من نوشتم : بهرام
کجاست ؟

خواند و باز در نگاهش غم نشست و چشمانش شبنم گرفت ... هه پس واقعا رفته

نوشتم: رفته ???

و لب گشود : نه ... هنوز نمیتونه بیاد

نوشتم: بهش بگو اشکال نداره بره ازدواج کنه من انتظار ندارم پای منه ناقص بشینه

و اینبار با کمی خشم لب گشود : این حرفو زن ... تو که نمیدونی اون داغونه ... بهش وقت بده

اینبار چنین نوشتم : بگو نیاد بگو بره بگو نمیخوام زندگیش خراب شه

خواند و اینبار نوشت : این دو هفته مرخصی گرفته حالش خیلی بده ... هنوز نمیتونه باهات رو به رو
شه سخته براش بهش وقت بده خواهر نازم نمیتونه باور کنه

لبخند زدم کاغذ را کنار گذاشتم و خوابیدم ... پتو را رویم کشید و رفت ...

بوی عطر دیزل بدجور بینی ام را درگیر کرده بود ... اگر در خواب بودم نمیخواستم بیدار شوم ...
حداقل در خواب بوی عطرش را حس کنم ... توی بیداری که ...

اما نوازش دستی اشنا مرا از هیروت بیرون کشید ... چشمانم را باز کردم و ...

مرد من بود .. خودش بود ... خودش بود ... خدایا شکرت ... امد ... نرفته بوی عطرش را با ولع
تنفس کردم ... و اشک داغ در چشمانم جمع شد ... چشمان ابی رنگش که دریای ارامشم بود کدر
شده بود ... ان صورت جذاب لاغر شده بود .. گونه های زیبایش تو رفته بود و ته ریش روی
صورتش ... قبول دارم که جذابش کرده بود ... صورتش اشفته بود ... موهایش هم

بغض کردم و محکم بغلش کردم و او محکم تر مرا بغل کرد ... زار زدم اما صدایش را در دلم
شنیدم و سهم بهرام فقط اشک هایم بود ... انقدر اشک ریختم که بیحال شدم و لرزش گاهو
بیگاه شانه اش در اغوشم اذیتم میکرد ... صورتش را در دستم قاب گرفتم و بوسه ای طولانی بر
روی لبان خوش فرمش زدم ... پیشانی ام را به پیشانیش چسباندم و چشمانم را در چشمانش
قفل کردم

و باز ارام شدم با ارام جانم ، با دست ضربه روی تخت زدم که یعنی کنارم بخواب ... و او قبول
کرد ...

سرم را روی بازو های سفت و عضلانی اش گذاشتم و گذاشتم تا با موهایم بازی کند حرف میزد
اما من نمیشنیدم ... و چه بد بود نشنیدن صدای مسکن ماندنش در نهایت مبایلش را بیرون آورد و
در note نوشت : ازت یه خواسته دارم

باز مثل گربه بهش نگاه کردم و باز نوشت : با من ازدواج میکنی ؟

اینبار چشمانم از حدقه بیرون زد !!! ازدواج با من ،؟؟؟؟ من؟؟؟؟ خندیدم و نوشتم : شوخی
قشنگی بود ...

نوشت : شوخی نبود ... خیلی هم جدی بود ... شبانه میخواست ، مال من باش ، برای من باش
خواهش میکنم ، خودم نوکریتو میکنم ، عاشقتم ... خیلی زیاد

نوشتم : ازدواج با تو رویای منه ... همونقدر که دوسم داریو به توان ۱۰۰۰۰۰۰ برسون میشه عشق
من به تو اما ازدواج با یه افلیج کر و لال حماقته

نوشت : شیرین ترین حماقتیه که میخوام بکنم

نوشتم : تو یکبو میخوای که همدمت باشه ، باهات حرف بزنه ... به حرفات گوش کنه مادر بجه هات باشه به نظرت من چنین ادمیم؟

نوشت: نه نیستی ادم نیستی فرشته ای ... من جسمتو نمیخوام روحتو میخوام ... همین که بدونم وقتی میام خونه یکی منتظرمه درو برام باز کنه خودش خیلیه ... اونم تو که درو باز کنی من میرم تو اسمونا

نوشتم: دووم نمیاری

نوشت: بدون تو اره

نمیشنیدم ولی حس میکردم بوی خوب دیزل توی بینیم بود و زوج های خوشحالی که از اتاق عقد بیرون میومدن ... بعضی ها با لباس های ساده بعضی ها با لباس های انچنانی

خندیدم ، به سختی این محضرو پیدا کردیم که عقد انجام بده لباس من بولیز کرمی و شلوار قهوه ای و یه تل کرم قهوه ای بود و یکم ارایش با کفشهای تخت کرمی ... کفش پاشنه بلند به چه درد میخورد وقتی نتوانی راه بروی :))

منتظر شدیم تا اسممان را بخوانند ... بهرام دستم را نوازش میکرد ... از همان هایی که میگویند آرامش دارد و شکیب تمام مدت با لبخند نگاهم میکرد ...

بلاخره بهرام بلند شد و صندلی من رو به داخل اتاق هل داد ... با مردی مهربون روبه رو شدیم که با لبخند و بدون ترحم نگاهم میکرد ... سخت بود این روز ها پیدا کردن کسانی که ترحم نکنند

خطبه رو خواند ... دفعه اول سرم رو با تمام وجود به معنای بعله تکان دادم و چه شیرین بود این سر تکان دادنم ... شکیب اروم پیشونیم را بوسید و جعبه مخمل قرمز رنگی را نمایان کرد و لب گشود : برای خواهر زیبام

لبخند زیبایی زدم ... و گشودمش ... نیم ست زیبای گردنبند و گوشواره الماس ابی سنگ ماه تولدم

قدرشناسانه نگاهش کردم و با حرکت لبانم بوسی برایش فرستادم که خندید ...

به بهرام نگریستم ... چشمان دریایش درخشان بود و گویی آن تلاطم دریا خاموش است و دریایی آرام در چشمانش نقش بسته ... با محبت و گرمای خاصی پیشانی و گونه ام را بوسید ... لبخند زدم ... امروز روز لبخند من بود ... جعبه مخمل مشکی رنگی را بیرون کشید ... حلقه الماس زیبایی از آن بیرون آورد و در انگشتم انداخت ... حلقه اسارت تم و چه اسارت شیرینی ... حلقه خودش را که نقره و ساده بود در انگشتم انداختم و انگشت شصتم را رویش کشیدم و نوازش کوتاهی کردم به شکیب چشمکی زدم و با گرفتن علامتم جعبه نسبتاً متوسطی را از کتف بیرون آورد و به دستم داد ... ساعت نقره اصلی که برایش با قیمت گزافی خریده بودم را به آرامی در دستش انداختم ... سرم را بالا آوردم و با لبخند به او نگریستم ... لبخندش دنیای من بود ... باز هم بوسه ای شیرین بر گونه ام زد و چه مرد بود که وقتی اجازه ی بوسیدنم را به او میدادم با محبت گونه ام را میبوسید نه با هوس لبانم را ...

بعد از کاغذ بازی ها ... سوار ماشین شدیم و شکیب را تا دم شرکت رساندیم و من و بهرام هم رفتیم تا خانه مشترکمان را ببینیم ... خانه ای که خانمش من بودم و خانمی میکردم ...

خانه ای نسبتاً بزرگ حدوداً ۱۶۰ متر ... سالن متوسط با مبلمان ابی و خاکستری ... تی وی HD 48 اینچ روی یک میز تلویزیون شیشه ای مدرن کف پارکت قهوه ای و قالیچه ی خاکستری کوچک کف زمین ... و یک تابلو بزرگ از یه اسب سفید سلطنتی بالای مبلمان ... اشپز خانه این با کابینت های مدرن سفید رنگ ... همه چیز کامل بود ... دالانی که به اتاق میخورد ۲ خوابه بزرگ داشت و یک کتابخانه ... اتاق خواب مشترکمان را کنکاش کردم و در اولین نگاه عاشقش شدم ... تخت دو نفره سفید طلایی مدل سلطنتی و ست ایینه طلایی سفید ... همه چیز طلایی سفید بود پاتختی سفید و در شمع کوچک قلب مانند قرمز ... لوستر کریستالی زیبا به سقف وصل بود و چراغ خواب های گرمی ... بهرام مرا در همه قسمت های خانه گرداند ... و زیبا ترین قسمت بالکن بود ... بالکن فوقولاده زیبا با نمای جنگل سرسبز مبل های حصیری زیبا و باز هم شمع های ابی رنگ روی میز حصیری کوچک منایب برای خوردن عصرانه ای با عشق ...

دستم را در دست بهرام قفل کردم ... نگاه مظلومانه ام را به او دوختم و با لبخند همیشگی که میدانم فقط مال من بود مرا شاد کرد ... صندلی حصیری را جلو من گذاشت و درست رو به روی من نشست ... و من باز لب خوانی کردم ...

- هنوزم عروسی نمیخوای

سرم را به معنای نه تکان دادم

- ولی من دلم میخواد عروسمو به دنیا نشون بدمو فخر بفروشم

سرم را جلو بردم ... پاسخ این حرفش گرفتن بوسه ای شیرین از لبانش بود

- ای ای ای کار دستم میدی ها

چشمانم را مثل گربه شرک کردم که قهقهه زد و عذاب کشیدم که صدای قهقهه های مردانه اش را
نمیشنیدم

- میدونستی عاشقتم

سرم را منفی تکان دادم

- خوب حالا میخوای بدونی

سرم را مثل بچه های تخس تکان دادم

با یک حرکت مرا از روی ان صندلی چرخ دار کذایی برداشت و در اغوش گرفت ... مقاومت نکردم
نیاز داشتم به او ... سرم را در گذنش فرو کردم و عطرش را بلعیدم به شانه اش تکیه دادم و
چشمانم را بستم ... هر دو روی تخت فرود آمدیم ... چشمانش سراسر نیاز بود اما ... انقدر
مردانگی داشت که صبر کند ولی من این را نمیخواستم ...

- میتونی ؟

سرم را تکان دادم

- مجبور نیستی خانمم

چقدر زیبا بود لفظ خانمم و حیف که باز هم صدایش نمیامد

دیگر حرکات گویای احساسم نبودند تنها توانستم بولیز کرم رنگ را در اوردم و لبانش را به بوسه
ای مزین کنم ...

سکوت عذابم میداد ، سکوت من را یاد اون جهنم مینداخت ، انگار گرده مرده اینجا پاشیده اند ، اعصابم خورد شد (حتی کشیدن سیگار محبوبم در بالکن مورد علاقه ام و خوردن چند لیوان ویسکی جواب نداد) نه من سر و صدا میخواستم ، سکوت فقط مرا میکشد ، صندلی ام را به سمت تلویزیون سوق دادم ، ناگهانی و با شتاب، تلویزیون را روشن کردم و روی شبکه ای موزیک میذاشت ایست کردم و صدایش را تا ته بلند کردم ، اما باز هم سکوت بود شیشه های خانه میلرزید اما سکوت بود ، قهوه ساز را روشن کردم تا با صدایی که از خودش متصاعد میکنم مانع سکوت شود ، اما باز هم سکوت تنها صدای موجود بود ، چشمانم میسوخت بیشک از بس که گریه کرده بودم ، این بس نبود ضبط را هم روشن کردم و صدایش تا آخرین درجه زیاد کردم ، اما نمیدانم این سکوت لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداشت ، مایلیم را هم برداشتم و اهنگ دیسکو را پلی کردم

حد مرگ را هم رد کرده بودم میخواستم خودم را بکشم چرا که هنوز سکوت بود، دوباره داشتم دیوانه میشدم ، عرق سرد کرده بودم ، به گوشه ترین جای خانه پناه بردم با تلاش خودم را از صندلی پایین پرت کردم و مثل جنین توی خودم جمع شدم دستم را روی گوشم گذاشتم و جیغ زدم ، جیغی که میدانستم تا بالاتر از عرش خدا را میلرزاند دیوار های خانه میلرزید از حجم این همه صدا اما سکوت بود برای من دوباره جیغ زدم ، از همان جیغ های بنفش مشهور که من مطمئنم رنگش قرمز را هم رد کرده بود ، اما صدای جیغم را هم نمیشنیدم جیغ زدمو جیغ زدم و باز هم بیتوجه به گرمای اغوشی و عطر دیزل که نفهمیدم که در ان افتادم جیغ زدم ، چشمانم بسته و جیغ زدم تا بلکه سکوت مرا راهها کند اما انگار زبان مرا نمیفهمید ... در دل زجه زدم ... برو سکوت برو رهایم کن ... اما نرفت ... اغوشم تنگ تر شد و من باز هم با چشمان بسته جیغ زدم ... ناگهان مایعی داغ به دهانم هجوم آورد ... همه را بیرون ریختم و گلوی دردناکم شروع به سوختن کرد ... چشمانم نیم باز شده بود و تنها پیرهن خونی بهرام را میدیدم ... دوباره خون به دهانم هجوم آورد و من دوباره همه را پس اوردم نفس هایم مقطع بود تا اینکه قطع شد ... نفس هایم کامل قطع شد و من نه سرفه کردم و نه برای اکسیژن تقلا کردم ... این زندگی کوفتی سرتاسر عذاب همان بهتر که نباشد ... سیلی های اروم پی در پی که به صورتم میخورد ... صحنه اخر چهره هراسان و لباس خونی بهرام بود و بعد هم تاریکی ... نه حس خفگی داشتم و نه حس مرگ ... حس آزادی بود که مرا از بند این صندلی چرخ دار و صامت بودن اطرافم رها میکرد ... صداها قوی تر میشد و تشخیص صدا سخت بود اما میشنیدم و این شنیدن چه فایده وقتی در دنیا صدای انکس که باید را نشنیدم ...

رها شدم ... از زندگی صامت و بی سرو صدایم ... از زندگی چرخ دارم از همه چیز ... من ... رها شدم

دکتر روانپزشکی که همه به خاطر آرامش وصف ناپذیرش تحسینش میکردند در مقابل شبانه اش کم آورد (این دیالوگ برگرفته از کتاب پگاه عزیز است با عرض پوزش از نویسنده توانا ی نودوهشتیا) ... شبانه اش بود و نمیتوانست آرام باشد ... با خود اندیشید حجم خونی که بالا میآورد انقدر زیاد بوده است که نصف بدن شبانه قطعاً بدون خون مانده است ... هول بود و نمیفهمید چه شد ولی تا به خود آمد ... دید که در بیمارستان بخش CCU روی صندلی نشسته است و منتظر خبری از سوی دکتر است ... تنها خودش میدانست و خدایش که زجری که میکشد غیر قابل وصف است ... لحظه به گذشته برگشت ... دختر مغروری که با آن دبدبه کبکبه اش یک شرکت و یک خان اده را میچرخاند ... دختری که با غرور راه میرفت ... با غرور حرف میزد و با غرور لباس میپوشید و هرگز سر خم نمیکرد اکنون در بدترین حالت ممکن به سر میبرد ...

تلفنش زنگ خورد و عمس شکیب نمایان... در دل فاتحه ای نثار روح خودش کرد و جواب داد :

– جان داداش

– بهرام سلام کجایی شما ... شبانه اس ام اسامو جواب نمیده کجاست!!!

قلب بهرام به درد آمد و ندانست که چگونه تعریف کند ...

لب گشود : راستش راستش شکیب شبانه حالش خوب نیست

اینبار شکیب از راییل را در جلوی خودش دید و فریاد زد : پیشده ... شبانه کجاست؟؟؟

بهرام با لحنی آرام کننده گفت : نگران نباش تو بیمارستانیم

– من خودمو میرسونم

– باشه بیا به این ادرس (.....)

قطع کرد ...

گوشی را در جیبش انداخت و منتظر به در CCU نگریست ... با آمدن دکتر برخاست و جلو رفت و از دکتر توضیحی درباره وضعیت همسرش . عشقش خواست...

- خوبه ، شک عصبی بوده ، مراقبش باشین این شک های عصبی کار دستش میده ، در صورت تنگی نفس حتما از کپسول اکسیژن استفاده کنه و داروهاشم مرتب مصرف کنه ... تا ۱۰ دقیقه دیگه میارنش بخش ... از استرس و هیجان دور باشه

- چشم ممنون

دکتر اخمو رفت و ادمک منتظر من ماندو دخترک شنوا شده ی من

در بخش...

چشمانم را به آرامی گشودم ... جایی در میان تمام نا امیدیه هایم ... امید برق کوچکی زد ... پس زنده ام ... نمیدانم خوشحال باشم یا غمگین ... چون فرقی ندارد برای منی که زندگی معمولیم هم تشبیه کامل مردگیست

صدای باز شدن در و متعاقب آن پرستاری که لبخند زنان در حال پرسیدن حالم است ... در جوابش فقط سرم را تکان میدهم ...

اما متوقف میشوم ! چه شد ؟ من شنیدم؟ این .. این صدا را شنیدم ... دلم میخواست باز هم حرف بزند چون هنوز هم نمیدانستم چه شده ... اری صدای پاشنه های کوچک کفشش و بسته شدن در را شنیدم ... خندیدم !! خنده ای با بغض ...

من شنوا شده بودم ... انگار تازه به یاد آوردم که چقدر به صدای دو ادم مهم زندگیم نیاز دارم ... دو ادم که خانواده من را تشکیل میدهند ... دو مرد که تعریف مردانگی را کامل کردند برای من... صدای نخراشیده باز شدن در و سراسیمه وارد شدنش لبخند ناخواسته ای بر روی لبانم آورد ...

بالای سرم امد و خیره به لبخندم ماند و سپس لبخندی زد ... اخ که ای کاش بدانی به غیر از چشمان دریابیت صدای افلاطونی ات هم جزو مسکن هایم شده پس حرف بزن برایم ...

فقط نشست و خیره به چشمانم ماند و پیشانی ام را بوسید ، نگاهش کردم ، نگاهی که زمانی میگفت شیطننت در ان موج میزند و چه تلخ است دو ماه نشنیدن صدایت که زهر از ان تلخ تر نیست.

157

کمی خیره ماند و با قهقهه مرا در اغوش گرمش فشرد

– وای خدا باورم نمیشه ، باورم نمیشه ، شبانه تو میشنوی ، وای خدا ممنونم ممنونم

خلاصه ای از آنچه که اتفاق افتاد ...

میزان خوشحالی در شبانه و بهرام وصف نشدنی بود مخصوصا که به محض فهمیدن شکیب چنان هلهله ای به پا کرد که گویا داماد شده و ما خبر نداریم

نزد دکتر معالجش رفتند و فهمیدند منظورش از عوارض ، عوارض گذرایی بودند که به مرور بهبود پیدا میکردند و توانایی حرف زدن شبانه هم جزوی از این عوارض بود ، شکیب و بهرام دنبال بهترین دکتر ها برای شبانه بودند تا بلکه طبق گفته ی دکتر با عمل جراحی دکتر وایت که معروف ترین دکتر عمل جراحی نخاع بود شبانه بهبود کامل پیدا کند . هزینه ی گزافی داشت اما شکیب به راحتی انرا پرداخت و شبانه تک خواهر دردانه اش را به دست دکتر وایت سپرد ... (Dr white) عمل موفقیت آمیز بود و بهرام تازه روی خوشبختی واقعی را دید .

با تجویز حداقل ۳۰ جلسه فیزیو تراپی وعده بهبود کامل شبانه را داد

بماند که شبانه حال دوباره همچون سابق شده بود و کارش را در شرکت شروع کرده بود و بهرام هم سرمست از این خوشبختی هر روز بیشتر و بیشتر به شبانه ثابت میکرد که چقدر عاشق شبانه است گرچه با ازدواجش با شبانه انهم زمانی که هیچ کار نمیتوانست بکند ثابت کرد که عشقش ناب است مخصوص شبانه

شکیب نیز از احساس عذاب وجدانش کم شده بود هر چند هنوز خود را مقصر میدانست

زندگی روی خوشش را نشان داد اما کبوتران عاشق ما خبر نداشتند که زندگی روی ناخوشش را هنوز نشان نداده ...

–خانمم کجایی اهای خانم

لوسیون نرم کننده را بیشتر روی دستم مالیدم و لبخند زدم و با صدایی تغریبا بلند گفتم :جانم اقا

در اتاقمان باز شد و بهرام با حوله ای دور کمر بسته و عضلات شکم و بازویش را برای آب کردن دل من به نمایش گذاشته ظاهر شد و دست به سینه با موهای خیس به چهار چوب در تکیه داد ...

موهای مشکی رنگ لخت شده ام را با یک حرکت گوجه ای بستم و لبخند پهنی زدم و مانند خودش دست به سینه مشغول کنکاش کردنش بودم ...

- امری داشتین اقامون؟؟؟

با لحنی شیطان گفت : اوممم نه تا قبل از اینکه ببینمت ولی الان خیلی باهات کار دارم

اخم نازی کردم و گفتم : بزار برای سر کله زدن با شرکای شرکت یکم انرژی داشته باشم دیگه

تکیه اش را برداشت و به سمت من آمد و دستانش را به رویم باز کرد ... سرمست از اغوش ارامش بخشش خندیدم و بوسه ای بر سینه ستبرش زدم و روی پنجه های پا بلند شدم و لاله گوشش را فوت کردم و زمزمه کردم : دوست دارم

خندید ... خنده اش شیرین بود برایم ... دستانش ارام روی تن نیمه برهنه ام حرکت میکرد ... هر دو در حال خود بودیم که صدای زنگ موبایلش حالمان را خراب کرد ... بهرام عصبی اه گفت و غرغر کنان به سمت گوشی موبایلش که روی پاتختی بود رفت ...

- جان داداش

...

-مگه تو میذارى اخه

...

شبانه ام خوبه اینجاست

...

خندید و گفت : اها هر وقت مته من زن گرفتی رفتی قاطی مرغا اونوقت از سر حال بودن اونم ساعت ۶ صبح باهام حرف بزن

....-

چب نگاهش کردم و گوشی را با یک حرکت از دستش قاپیدم معترض گفتم

- حالا شما دوتا دارین پشت سر من غیبت میکنین
- به به شبانه خانم پارسال دوست امسال اشنا یه داداش شکیبی هم داری یه سلامی یه علیکی ابجی
- خندیدم و به صورت متعجب و شیطون بهرام چشمک زدم
- صد بار گفتم لاتی حرف نزن بدم میاد
- چشم ابجی
- وایای تو ادم نمیشی
- صدا رو روی اسپیکر گذاشتم تا بهرام هم بشنوه .
- د اخه ابجی فرشته ها کجا ادم میشن
- خوبه خوبه پررو نشو بگو امروز شرکت چکارست ؟
- شکیب- اوخخخخ خوب شد گفتم یه مرتیکه ای هست قصد رقابت با مارو کرده شبانه
- اخم هام در هم رفت اما بهرام بیتوجه جلوی اینینه مشغول زدن افترشیو بود
- خوب میدونستم طرف کی هست قرار بود جک ترتیشو بده
- موضوع همینه از رو شمشیر بسته خودشم نشون نداده هنوز نماینده هاشو میفرسته
- اوهوم باشه جلسه های امروز چی هست ؟
- یه جلسه با شرکا داریم و یه جلسه هم با رقبا ترتیب دادم
- به بهرام نگاه کردم و صداش کردم
- بهرام
- بهرام- جون
- شکیب - اووووق
- بهرام- خفه شو شکیب

شکیب - چشم

خندیدم از دست این ادمکای دورم

من - بهرام نظرت چیه هان تو نفوذی نداری ترتیب بده ما بفهمیم طرف کیه ؟

شکیب - شبانه یه نظری دارم

من - جان بگو

شکیب - حالا بیا شرکت حرف بزنیم من ۸ شرکت

من. باشه دادشی فعلا بای

شکیب - بای کیوتران عاشق

قطع کردم و به بهرام نگریستم ...

-خوب خانمم تا ساعت ۸ وقت داریم چیکار کنیم حالا؟

لبخند بد جنسی زدم و گفتم : من میرم صبونه درست کنم و تو هم اون مغز منحرف تو جمع میکنی

خندید که ردیف دندانهای سفیدش رو به رخ کشید

از اتاق بیرون رفتم و مشغول حاضر کردن صبحانه شد

با عصبانیت داد زدم : یعنی چی این کار چه معنایی داره نماینده پویا گستر بلند شد و گفت : خان

جونز تصمیم ما بر اینه که قرارداد رو فسق کنیم ... شرکت های بهتری با ما قرارداد میندند که

جزو رقبای شما هستند

با خود اندیشیدم این رقیب کذایی کیست و چرا با من چنین میکند ...

شکیب با آرامش گفت - تصمیم شما محترم ، پس خوشحال شدیم تشریف ببرید

نفهمیدم چه شد فقط شقیقه های دردناکم را ماساژ میدادم شکیب پشتم را ماساژ داد و گفت :

نکران نباش

عصبانی از جایم برخاستم و به صورت برافروخته شکیب زل زدم و نالیدم : شکیب این کار منه

خودم پیداش میکنم

و به سرعت از اتاق کنفرانس بیرون زدم ... تا به حال سه شرکت با ما فسق قرارداد کردند و این یعنی فاجعه این رقیب کذایی هر که هست دشمن من است و من او را خواهم شناخت

سوار هیوندا شدم و به سمت خانه ی شکیب راندم ، خانه ای در دوران مجردی خانمش بودم

در را با کلید گشودم و مثل قدیم ژاکلین با قهوه از من پذیرایی کرد ... قهوه را تا ته سر کشیدم به سمت اتاقم حرکت کردم

همه چیز همان بود و دست نخورده آرام به سمت تختم رفتم و یار با وفا و قدیمیم را بیرون کشیدم

ساک بزرگ که آخرین خاطره ام با ان کشتن اراد و حذف کردنش از زندگیم بود ... پوزخند زدم در ساک را گشودم و کیف کلم را بیرون آوردم ... خشابش پر بود بوسه ای بر خشابش زدم و جای رژم را از تنه طلاییش زدودم

بقیه محتوای ساک را بیرون آوردم شلوار و سوییچ شرط زیب دار چرم و چسب و دستکش های چرم سیاهم ... خاطره ها رقم خورد و دوباره صحنه زیبا و حماسی قتل اراد جلو چشمانم روشن شد

ساعتم را نگاه کردم ... ساعت ۱۰ بود و یک ساعت دیگر با نمایندگان رقیبم جلسه داشتم

ساک را دوباره زیر تخت هل دادم و با خدافظی سرسری از ژاکلین بیرون امدم و شماره ای غریب اما آشنا را گرفتم. طولی نکشید که صدای بم و پر جذبه اش طنین انداخت

- بله

- طعمه

- خیلی وقته

- میدونم

- چی هست

- رقیب

- قتل؟

پوزخند همیشگیم روی لبم امد ...

- آره

-راه نداره؟

-نمیکشمش تا بشناسمش فعلا ترسوندن

-کی کجا؟

-۱۲ امروز، شرکت من

-حاضرم

قطع کردم ونفس عمیقی کشیدم در میان درختان باغ خانه ام ... بادیگارد با وفا و همیشگیم
سیاوش که قتل اراد با او انجام شد ...۱۲ زمانی بود که نمایندگان از شرکت خارج میشدند و من
فرصت تعقیبشان را داشتم هر چند که رقیبم حواسش هست که چه میگردد در اطرافش

جلوی شرکت نا محسوس ایستادم و منتظر شدم و اس ام اس شکیب رسید : بیرون اومدن
ساک را در دستم فشردم و به بنز مشکی که جلویم ترمز کرد نگاه کردم و بیدرنک سوارش شدم

- عوض شدی

-میدونم

-اونان؟

نگاه کردم به در شرکت خودشون بودن

- آره

ماشین حرکت کرد و من باز شبانه قدیم شدم اندام ظریفم را به طرز ماهرانه ای حرکت میدادم و
لباس های مخصوصم را بر تن میکردم تمام که شد به سیاوش نگریستم لبخند زد

- مئه همیشه با جذبه

- مرسی

کلت طلایی را در جیب مخصوصم گذاشتم و به بی ام دبلیو مقابلم نگاه میکردم تا اینکه جلو در
خانه ای نگه داشتند و داخل خانه شدند

زمزمه کردم: خودشه

اری دخترک وقتی دیوانه میشد هیچ چیز جلو دارش نبود ... از ماشین پیاده شدند و کارگاهانه پشت دیوار ایستادند ، شبانه با استفاده حرکاتی که خیلی وقت بود انجام نداده بود از تیر برق بالا رفت و خود را به شیروانی خانه رساند ...

با حالت خوابیده به پنجره ی شیشه ای رسید که به سقف نصب بود و میتوانست داخل را ببیند ، چند مرد در حال خوردن شراب و خوش و بش کردن دید جلو تر رفت تا بلکه راهی به داخل پیدا کند از طریق جای هواکشی که خالی بود اندام لاغر و نرمش را از آن رد کرد و در مطبخ فرود آمد ... آرام و نرم قدم برمیداشت و با حالت دو به پشت دیواری رسید آرام از پشت به صحبت هایشان گوش کرد ...

مرد اول - بله رییس سه شرکت از همکاری باهاشون دست کشیدن

مرد دوم- مطمئنا شما موفق میشید به خوبی انتقامتونو بگیرید

بحث داشت جالب میشد خود را در زاویه ای قرار داد که به خوبی روی انها تسلط داشته باشد ولی انها نتوانند شبانه را ببینند

مردی که روی مبل سلطنتی قرمز طلایی نشسته بود و جام شراب در دست داشت قامتش خیلی آشنا بود و دو مرد روبه رویش نشسته بودند

مرد اول - رییس قدم بعدی چیه

مردی رییس خطاب شد قهقهه زد و این قهقهه چقدر برای شبانه آشنا بود

رییس - قدم بعدی از بین بردن زندگیشه

خون در بدنم یخ زد ... نه برای حرفش ... برای صدایش خدایا چطور ممکن بود ... من خود با دستان خودم کشتمش مردنش را دیدم جان دادنش را دیدم ...

قلبم درد گرفت ... چگونه برگشته بود چطور برگشته بود

مرد اول- رییس با شوهرش چیکار میکنید

اراد باز خندید و گفت : تا وقتی فریده هست چرا ما وارد عمل شیم

فریده که بود ؟ چه ربطی به بهرام من داشت ...

اراد کسی به نام فریده را صدا زد : فریده عزیزم بیا اینجا

و در ثانیه ای دختری مو بولوند و زیبا و دلفریب با ناز و خرامان خرامان وارد شد ... منی که دختر بودم در زیباییش خیره میشدم ، این عفریته با بهرام من چکار داشت ؟؟

دختر - اوه عزیزم بسپارش به من

اراد - اوممم اره میدونم که میتونی با از بین بردن اعتماد شبانه نسبت به بهرام ما برنده ایم

چندشم شد ، اراد و ان دختر معاشقه کردند و من تمام مدت از درد قلبم ناله خفه کردم

با بی حواسی و بدون اینکه بفهمم چه شد از ان زجر خانه بیرون زدم و به هر ترفندی بود از پنجرهمطبخ بیرون پریدم

سروش - چیشد ؟

با صدای سرد و جدی گفتم - شروع شد !! حاضری

-همیشه

- زندست

با ناباوری به سمتم برگشت و فقط توانستم در جواب اخمی بکنم و سوار ماشین شوم

مرا به خانه ام رساند ساکم را برداشتم و تشکر کردم

- سروش همه چی دست توئه

- چشم

و گاز داد در را گشودم و وارد شدم ، چراغ ها خاموش بود و دیوار کوب ها روشن بود که نور کمی در خانه ساطع میکرد جلو رفتم و با قیافه برزخی بهرام روبه رو شدم ژولیده و کلافه بود

- کجا بودی

بیحال تر از ان بودم که با او کل کل کنم فقط جلو رفتم و سفت در اغوشم گرفتمش و زمزمه کردم

- قول بده تنهام نداری

دستهایش دورم حلقه شد

- چیشده عزیزم

- اراد نمرده زندست میخواد منو بکشه

دستهایش شل شد و بازوانم را فشرد و در چشمانم نگاه کرد ...

- چی داری میگی

خونسرد گفتم - نرو هیچ وقت

- شبانه با تو ام چی داری میگی

- زندست لعنتی زندست

در چشمانش ترس موج میزد

- بهرام

- جانم

دستم را گرفت و روی مبل نشاندم هر دو دستش را در دستم قفل کردم ... در هایلالت نور و در آن تاریکی چشمانش خاکستری شده بود ...

- فریده کیه؟

یخ کرد و یخ زدم ...

- همونی بود که بهت گفتم

سرم را پایین انداختم و با نراحتی گفتم

- خوشگل بود

- دیدیش؟

ناباوری در چشمانش موج زد ...

- بهرام من به جایی که اراد اونجا بود رفتم برامون نقشه ها دارن

مرا سفت در اغوش گرفت : هیچ کس از تو زیباتر نیست و بدون هر نقشه ای هم بکشن
نمیتوننتورو از من جدا کنن

-میدونم عشقم میدونم

سخت بود ... دیدم و شکستم ... شکستم از دیدن عینا صحنه ... عشقم ... همسرم تمام جانم در
اتاق کارش در بیمارستان در حال معاشقه بود ... با فریده ... گویند که فریده مقصر است ... پس
ان خنده های مستانه بهرام چه بود چه بود ان عشوه های ریز ریزی فریده برای شوهر من
گوشی در دستم لرزید و عکس شکیب جواب ندادم و فقط به سمت خانه شکیب رفتم ... هه
میخواستم وجود کوچک بدنی را در شکمم به او تبریک گویم ، دختری دامن گلی یا پسری کاکل
زری

در را با حالی خراب گشودم ... و ژاکلین با لبخند سلام کرد دستم روی شکمم لغزید و با چشمان
اشکی از او خواستم شکیب را صدا کند

دستم را گرفت و روی مبل نشاندم همه چیز تار بود خیلی تار بود قامت صاف شکیب برادرم نمایان
شد اما باز هم تار بود

- شبانه وای شبانه حالت خوبه چرا اینجوری

دستم را روی صورتش گذاشتم و با بغض گفتم

-داری دایی میشی

با حیرت به شکمم نگاه کرد و محکم مرا در اغوش گرفت و ابراز خوشحالی کرد ... هه چه
میدانست از زخم دلم ... بلند شدم و در اتاقی رفتم که هنوز برای من بود و مینی بار کوچکم گوشه
اتاق هموز هم پر بود ... در اتاقم را قفل کردم ... هه بچه ؟ بچه به چه دردم میخورد ... وقتی
پدرش اینگونه بودکودکش چگونه میشد ... بیتوجه به درد دلم لیوانی بزرگ برداشتم و از ویسکی
black lable

شروع کردم ... نوشیدمو نوشیدم به الکل ۶۰ درصد رسیدم و اینها برای بچه شکمم یعنی سم ولی
اعتنا نکردم و لیوانی پر نوشیدم شکیب در زد تقلا کرد فریاد زد در را باز کنم ولی مکردم ... چه

زود فهمید چه میکنم ... سیگار دیویدافم را بیرون میکشم ۱ نخ دو نخ سه نخ و تمام جعبه شکیب همچنان تقلا میکند و من چون معتادان میکشم و مینوشم

صدایی دیگر به صدا اضافه شد ... مرد من بود هه مرد من؟ بهرام خیانت کار بالاخره در باز شد و هیبت مست و پاتیل من هم روی تخت نمایان

شکیب محکم به گوشم زد ، خندیدم ، بهرام زد ، خندیدم ، چند نفر به یک نفر هان؟ چند نفر به یک نفر

صداهایشان را نمیشنیدم به یکباره فریاد زدم در عالم مستی ام و کشیده گفتم : هوی ... خیانت کار ... برو به ... هیع فریده جونت هیع برس و باز مستانه خندیدم جشمان شکیب برزخی شد و به بهرام نگریست و بهرام یخ کرد

باز ادامه دام : بچت هیع مرد و دستش را روی شکمم گذاشتم

- بچتو هیع کشتم هیع اراد هیع با اراد کار هیع دارم هیع میخوام بهش بگم بس کنه هیع ولم کنه هیع و باز مستانه خندیدم

همه جا تار شد و من در خلسه خودم فرو رفتم

شبی در کنج میخانه، گرفتم تیغ در دستم..

بگفتم:

خالقا، یارب تو فکر کردی که من مستم؟

کجائی تو؟ چه هستی تو؟ چه میخواهی تو از قلبم؟

تو از مستی چه میدانی؟ تو از عمرم چه میجوئی؟

تو فرعون را خدا کردی..

تو شیرین را ز فرهادش جدا کردی..

سپردی تیغ بر ظالم، به مظلومان جفا کردی..

به آن شیطان خونخوارت، تو ظلم را عطا کردی..

مرا از عشق دیرینم، سوا کردی..

سپس گویی: نشو کافر..؟

تو فکر کردی که من مستم....؟؟

خدایا گر عزیزت را کسی دیگر به مستی در بغل گیرد

تو آیا همچنان از صبر ایوبت در آن قرآن جاویدت سخن آری؟

تو بی پرده کفر خواهی گفت.. نخواهی گفت؟؟

خداوندا غرورم را هوس داران شکستند و جوانی ام گرفتند و هنوزم پای میکوبند و می رقصند..

عجب دنیای بی رحمی عطا کردی

خدا بی پرده میگویم.. خطا کردی

خطایت را نمیبخشم....

تو دستم را رها کردی.....

ادمک تنها من و تو میدانیم که شبانه چه اشتباه بزرگی کرد ... او نمیداند کسی که در اتاق تو بود تو نبود و شبه تو بود که اراد با حيله گری گريمش کرده بو د... او نمیداند عشق اول و اخرش فقط تو هستی

او نمیداند تو امروز سر کار نرفتی و در شرکت شبانه در حال صحبت با جک بودی

او نمیداند تو چه عذابی از شنیدن خبر خوردن مشروب در حالی که حامله است کشیدی

نمیداند حس پدر شدنت تو را به تاراج برد

او نمیداند ... نمیداند

چشمانم را با درد باز کردم ... و چشمان غمگین بهرام را رو به رویم دیدم ، درد در تمام بدنم و

شکمم پیچیده بود دستم را روی شکم خالی ام گذاشتم و نالیدم : بچم

بهرام با بغض گفت : هه بچت ؟ زمانی که تا خرخره خوردی و مست کردی باید به فکر اینجاشم
میبودی بچت مرد ... کشتیش

ناگه همه چیز یادم امد ... خیانت کرده بود ... صورتم را با غیض برگرداندم و با نفرت گفتم : همون
بهتر بمیره تا پدر خیانت کاری مئه تو داشته باشه ... خواست حرفی بزند که
در باز شد و هیبت شکیب نمایان شده بود ... در یک کلمه : شکسته شده بود
با بغض گفتم : داداش

با عصبانیت گفت : خفه شو شبانه خفه شو - من مقصر نبودم - د میگم ببند دهنتو تا بعدا حسابتو
برسم

شکیب از زیر بغل بهرام او را بلند کرد و او را بیرون برد ، هه من مادر این بچه بودم و پدر خیانت
کارش ادای شکست خورده هارا در میاورد

چشمانم را بستم صدای تیکی شنیدم اما چشمانم را باز نکردم ... چندی بعد سردی لوله تفنگ را
روی پیشانیم حس کردم ... چشمانم را وحشت گشودم و با دیدن فرد مقابلم نالیدم : آراد ...

انچه در پارت دوم خواهید خواند

آراد با حيله گريههايش زندگي شبانه دختر قصه را نابود ميسازد و براي او چالشي بزرگ ميان مرگ
و زندگي ميسازد

و چيزي او را نجات خواهد داد به نام عشق که آراد ان را نميفهمد ...

ايا شبانه موفق ميشود ؟؟؟ يا نه ؟

بهرام چطور ؟

پایان پارت اول

بسم الله الرحمن الرحيم

شبزاده - پارت ۲

من شبانه ام ...

و شبانه یعنی شبزاده

من زاده ی شبم ...

و فریب میدهم همه را با تاریکی شب ...

و انها نمیدانند که این شبزاده دختر شب ...

افسونگری است ویرانگر ...

من در تاریکی شب می ایم ...

من از نزد ماه می ایم ...

پیامم چنین است :

دیگر صبح نخواهد شد ...

شبانه آمده است تا صبح را به آتش بکشد و شب را مهمان کند ...

پس تویی که برای زندگی یک شبزاده نقشه میکشی

منتظر باش ...

من امدم ...

zohal dokht

_____س ، اروم باش

هه مردک روانی ارام بودن ؟ چطور ارام باشم ؟ چطور؟؟؟؟ وقتی نفس های داغ چندش اورش روی پوست گردنم فرود میامد و حالم را بد میکرد ...

ارام نالیدم - دست از سرم بردار چی میخوای ازم؟؟؟؟

خندید ... کریه خندید و زمزمه کرد ... : جونتو... سرش را در گردنم فرو کرد و حالم را بد کرد خودم را ارام نیم خیز کردم ... مصمم گفتم : بگیرش

خندید : نه نه نه اینجوری نه ... با زجر

- من اگه اراده کنم سر تا پاتو اتیش میزنم اراد پس خفه باش

دوباره خندید و من فرصت را برای کشیدن جیغی بنفش مناسب دیدم ...

چونان جیغی کشیدم که احتمال دادم پرده های صوتی ام از بین خواهد رفت و این جیغ همراه شد با یک سیلی محکم از جانب اراد خونخوار ... گوشم سوت کشید و در محکم باز شد ... و قامت راست شکیب پیدا

با چشمانی گشاد شده و سینه ای که از خشم بالا و پایین میرفت به اراد نگریست و زمزمه کرد :
حرومزاده اینجا چیکار میکنی ؟

اشک هایم یکی پس از دیگری میریختند اسانترین کار سکوت کردن من بود

شکیب جلو آمد و اراد سرش را از گردنم جدا کرد قامت راست کرد و اصلحه را برداشت صدای کریهش به گوش رسید : به به آقای ملکی ، حالتون چطوره ؟

و طولی نکشید که مشت شکیب روی صورت اراد فرود آمد ... و فریادش : تو اینجا تو فرانسه چه گهی میخوری مرتیکه هان؟؟

اراد خون روی لبش را پاک کرد و سعی در بلند شدن از زمین داشت و خندید : با احازتون اومدم زمو بیرم مشکلیه ؟

شکیب مشتی دیگر حواله صورتش کرد : اون شوهر داره و تو هیچ وقت نمیتونی با شبانه ازدواج کنی پست فطرت

اراد برخاست و اصلحه سردش را نا محصوص پشت کمرم گذاشت ولی شکیب انقدر زرنگ بود که بفهمد

-بردار از کمرش

دوباره اراد خندید : نه شکیب جان شده لاششو با خودم میبرم

شکیب عقب رفت و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد ... نالیدم : شکیب بهرام ...

شکیب تلخ بود نگاهکی بر من انداخت و غرید : تو ساکت که به موقعش لهت کنم

اراد - شبانه خیانت شوهر تو دیدی و هنوزم سنگشو به سینه میزنی؟

اشک داغ روی صورتم لغزید ... نوایی در قلبم فریاد زد نه او خیانت نمیکنه نامش عشق بود

با بغض گفتم : باور نمیکنم اون نقشه تو بوده بهرام به من خیانت نمیکنه من میدونم

شکیب غرید : اراد گمشو همین الان و سایه نحستو از زندگی ما بردار تو نمیتونی با بدل بهرام مارو گول بزنی

با خودم اندیشیدم این بیمارستان لعنتی پرستار ندارد ، پلیس چطور و در کسری از ثانیه جوابم را دادم ... کار های اراد حساب شدست

من - اراد اگه جونمو میخوای بگیرش و برو فقط برو به بهرام و شکیب کار نداشته باش تورو خدا شکیب فریاد زد : شبانه خفه خون بگیر

شکب روبه رویم ایستاده بود و اراد چسبیده به من و من بدبخت روی تخت بیمارستان

لوله تفنگش را از کمرم به بالا سوق دادو به مغزم رسید ...

صورتش را جلو آورد و هرم داغ نفسهایش را روی گردنم پخش میکرد شکیب جلو آمد که او را از من جدا کند اما اراد خشاب را کشید و شکیب ایستاد من همچنان اشک میریختم

نالیدم : هر چی بخوای بهت میدم فقط ولم کن با خانوادم کار نداشته باش تورو خدا

با حالت هوس دار گفتم : هر چیزی ؟

با لکنت و ترس گفتم -اره اره هر چیزی

بوسه های ریز و هوس بارش عذابم میداد چهرم از انزجار در هم رفته بود ...

شکیب با چشمانی قرمز شده از سر ناتوانی در جدا کردن اراد از من به من مینگریست

اراد لب گشودو در گوشم زمزمه کرد : خودتو و بعدم جونتو

با اخرین قطره اشک چنین اندیشیدم که من نباشم تا چه حد زندگی دو مرد که تمام خانواده ام بودند دستخوش تغییرات مثبت میشود ... شکیب سرخر ندارد و بهرام هم با زنی ازدواج میکند که قدرش را بداند

لبخند لبم را گرفت ، من نباشم زندگیشان بهتر خواهد شد

اراد - لبخند یعنی رضایت؟

من - اره

شکیب فریاد زد : اراد به قران قسم زدنتم نمیدارم شبانه هیچ جا نمیری پس زر زن

اما من بیتوجه به داد و فریاد هایش گفتم : فقط بزار از بهرام خداحافظی کنم

اراد : باشه برو ابغوره هاتو بگیر و بدون دیگه رنگ این خانواده رو نمیبینی

اصلحه را بیشتر به سرم فشرد و گفت : وای به حالت کلک تو کارت باشه

همانطور که اصلحه اش روی سرم بود بلند شدم و به شکیب نگریستم اراد اصلحه را برداشت

شکیب : شبانه هیچ جا نمیری

جلو رفتم و محکم بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم - برمیگردم داداشی

اری من باز میگشتم ... شکیب لرزید ، و اشک ریخت و در کسری از ثانیه به اراد حمله ور شد

اراد با شلیک گلوله ای به پای شکیب او را از پا انداخت ...

فقط توانستم فریاد بزنم و اشک بریزم ... او چه میکرد

داد زدم : چیکار کردی

- تو بیمارستانیم بهش میرسن تو بهتره گوه نخوری و بری سراغ اون مرتیکه شوهرت

برخاستم و با نفرت بهش زل زدم و گفتم : بگو همین الان بیان ببرنش تا مطمئن نشم بهش
میرسن نمیام

اراد پوف کرد . او مرا زنده میخواست ... به دو مرد قلچماغ و هیکل گنده که جلو در ایستاده بودند
اشاره کرد و گفت : حواستون باشه در نره و ببرنش این مرتیکه رو بهش برسن
شکب با آخرین توان ناله ای کرد : _____ه

من نیز آخرین اشکم را ریختم و در حالی که بازوانم در دستان یکی از آن مردان اسیر میشد به
سمت در رفتم برگشتم و به شکیب نگاه کردم و رفتم

اتاق بهرام کنار من بود و خوابیده بود بادیگار رهایم نکرد و تا اهر با من آمد دستم را با خشونت
بیرون کشیدم و به تخت بهرام نزدیک شدم ... سرم به دستش زده بودند

چهره اش بیرنگ شده بود ، بغض کردم و لبانم لرزید اروم بوسه ای طولانی بر لبش زدم و دم
گوشش گفتم : منو ببخش دوست دارم عشقم ، خدافظ

بادیگار باز با خشونت مرا بیرون کشید و به جایی که اراد در آن بود برد

اراد : بای بای کردی ؟

صورت من را از نفرت برگرداندم و تنها گفتم : بریم

لباس هایم شلواری جین مشکی رنگ و بولیز استین بلند ابی بود ، اراد باز خندید ... لامصب نخند
ازت نفرت دارم ...

اراد - بریم که امشب چه شبی شود

سرم را پایین انداختم تا بیشتر از این ننگ نبینم

فشاری که بهم وارد شده بود زیاد بود و از درون میلرزیدم ... راه رفتن برایم سخت شده بود با این
حال حرکت کردم و از پنجره با نردبانی که برای مواقع اضطراری بود به سمت ماشین اراد رفتم
BMW باشیسه های دودی

به داخل هلم دادند و در ماشین صندلی عقب جا گرفتم ...

چشمانم را بستم و سرم را تکیه دادم ... اراد سوار شد و به راننده ادرس حومه شهر پاریس را داد

میخواستم از آتش درونم بکاهم اما صدای اراد آتش درونم را بیشتر میکرد

اراد- شبانه مو مشکمی من ، مال خودم شدی

به حرفش پوزخندی میزنم و میگویم: من هیچ وقت مال تو نمیشم

با حالتی خمار میگوید : بهرام و شکیب هم مال خدا میشن

کثافت ... میداند چگونه محارم کند ... میداند ... تنها به اخمی اکتفا کردم و سعی کردم با چشمان

بسته ام میان دو غولتشن آرام بگیرم ...

در کسری از ثانیه خوابم برد و شاید چند ثانیه از این دنیای مضخرف دور شدم ...

ادمک من چشم گشود ... به این دنیای بیرحم دوباره چشم گشود اما بدنش قفل بود ... شاید از

کابوسی که دیده بود ... چرا در خوابش شبانه خدافظی کرده بود ؟

با فکری انی از جا برخاست و با خود فکر کرد که سری به همسرش بزند و جویای حالش باشد !!

اخ ای ادمک قافل من اخ

به سمت در اتاق شبانه رفت و آن را گشود ... قلبش گرفت ... روحش از جسمش بیرون پرید ...

نفسش برید چرا اتاق اینگونه بود ؟ چرا نامرتب بود ... چرا تخت خالی بود ... چرا زمین خونی بود

؟؟ شبانه کجاست ؟؟؟ اصلا شکیب کجاست ؟؟؟ بی هدف ایستاده بود و چراهای مجهول ذهنش را

ردیف میکرد ... مردمک چشمش تنگ شد ... برگشت و به حالت دو دنبال اتاق شکیب گشت ... به

دلش افتاده بود ... میدانست ... اما نمیخواست فکر کند نه امکان نداشت ... در هارا با شتاب باز

میکرد و میبست و صدای اعتراض کسانی را میشنید که در آن اتاق ها بودند اما توجه نکرد ...

در نهایت شکیب را در یکی از اتاق ها یافت و خون و سرمی که به او وصل کرده بودند و پای باند

پیچی شده اش ... فرو ریخت ... شبانه اش را برده بود ... اراد شبانه اش را برده بود .. پس او

خواب نبوده ، شبانه واقعا از او خدافظی کرده به او گفته دوستت دارم و رفته ...

اشک سمج از چشم بهرام پایین ریخت ... شکیب چشمانش را در ظاهر بسته بود ... چون

نمیخواست چشم در چشم بهرام شود و شرمنده باشد که از شبانه مراقبت نکرده ...

لعنت به او ... به اراد ... هر دو از سر ناتوانی اشک ریختند و این یعنی پایان اراد ...

دو مرد در اتاق بدون صحبت و با چشمهایشان عهدي بستند ...

شبانه را پیدا میکنیم ...

امیدوارم که پیدا کنید ...

اتاقی که در اون مستقر بودم اشرافی بود ، در یک کلام معرکه همه چیز مدرن و به روز و سرویس کامل بهداشتی

در باز شد و اراد داخل شد ... چشمای سبزش سبز تر شده بود ... پیرهن چهارخونه ابی و سرمه ای تنش بود با شلوار جین ابی.. استینهاشو تا ارنج بالا داده بود و عضلات گره خوردشو به رخ میکشید ... از نظر هیکل یکم از بهرام پایین تر بود اما فقط یکم ...

در رو بست و روی تخت نشست و خیره به من شد با نگاه به چشمهایش یاد چشمهای شکیب افتادم و غم در دلم غوغا کرد ... الان چکار میکرد ... حالش خوب بود ... بهرام فهمیده است که من نیستم؟ میداند که شبانه اش بر فنا رفت

سرم را پایین انداختم و نگذاشتم که ناتوانی را در چشمانم ببیند ...

صدایش آرام و ملایم شد و در اتاق طنین انداخت : حالت خوبه؟

- برات فرقی داره؟

- اره دلم نمیخواه همپا هام خسته باشن

در دلم لعنت فوستادم به تمام مردان جز دو مرد مهم زندگیم ...

با لحن بی تفاوتی گفتم: کی ولم میکنی؟؟

پوزخند زد : هیچ وقت

رو برگرداندم ، ذهنم بر از مجهول بود ... و این یعنی عالی ، و زمانی ذهن شبانه مجهولات را کنار هم بگذارد به پازلی دست پیدا خواهد کرد که حل ان کلید رهایی است ... شبانه یالااااا

دستش دستم را گرفت ... با برخورد دستش به دستم ذهنم جرقه که نه ... انفجار زد ... اما رهایی من به چه بهایی؟؟؟ از بین رفتن پاکیم؟؟؟ ندای درونم خندید بلند هم خندید و گفت : تو کی پاک بودی که الان اداشو در میاری ؟

خوشحال شدم ... برای اولین بار از اینکه پاک نبودم خوشحال شدم ... باشد ... کثیف تر از الان خواهم شد و اینبار اراد بهایی سنگین میپردازد ... بهایی خیلی سنگین ...
شبانه شروع کن...

چشمانم شبیرنگم را در چشمانش دوختم و گفتم : بهتر ...

به وضوح تعجب کردنش را دیدم ... در دل پوزخند زدم ... برخاستم و گفتم: برو بیرون میخوام برای شب حاضر بشم و امیدوارم لباس خوب و مناسب برام داشته باشی...

پشتم بهش بود و فرصت را برای زدن پوزخند مناسب دیدم ... اما زود جمعش کردم و به سمت اراد برگشتم !!!! پرسشگرانه به صورت متعجبش نگریستم و از فوت و فن های شبانه ای رویش زدم : اراد اونجا نشین من شب انرژی لازم دارم گرچه من همین الانشم انرژی دارم ها!!!!

اراد به حرف امد : باز چه کلکی تو کارته

مستانه خندیدم و گفتم: امیدوارم قبلش با ویسکی و سیگار برگ ازم به خوبی پذیرایی کنی که بتونم تحملت کنم ...

اراد لبخند هوس وارانانه ای زد و گفت : با من میای؟

بی تفوت گفتم : با این لباس

اوهومی گفتم و رفت و من هم پشت سرش رفتم و لبخند زدم به اینکه هنوزم احمق است ... شروع به کنکاش خانه کردم و نقشه ای از آن در ذهنم طراحی کردم ... خانه ویلایی و دو طبقه حدود ۶ اتاق در هر طبقه ، طبقه همکف اتاق کار اراد بود و اشپز خانه و دشتسشویی ... خندیدم ... اینجا همانجایی بود که من قبلا امده بودم و ظاهر این احمق از آن ماجرا خبر ندارد...

خوب شبانه شانس فرارت شد ۴۰ درصد بینم میتوانی درصددش را بالاتر ببری؟؟؟

وارد اتاق کار اراد شدیم ... با یک نگاه پی به زیر بم اتاقش بردم زیرا خودم اهل این کار ها بودم

پشت کمد اتاق مخفی بود و زیر پایم دقیقا به فاصله ۱ متر از مینی بار خالی بود و این یعنی زیر زمین ... نشستم ، بهترین ویسکی اش را در اختیارم گذاشت ... بلک لیبل و طعم گسش به راحتی همه چیز را از یاد ادم میبرد

برایم نصف لیوان را ریخت ... نچی کردم و شیشه را از او گرفتم و لیوان ابجو که لیوان های بزرگی بود را برداشتم و نصف محتوا را در آن خالی کردم ... در مقابل چشمان متعجب اراد یه سر بالا رفتم ... با لحنی ازرده گفت : اینقدر از من بدت میاد ؟؟؟؟

خندیدم و گفتم : نه لامصب نه

هه احمق نمیدانست جنبه من فراتر از یک لیوان ناقابل است ... نقش مست هارا بازی کردم و این اولین قدمت است شبانه ...

اراد با شنیدن نه از من با خودش اندیشید که مرا مست کند و از زیر زبانم حرف بکشد ...

هه خبر ندارد خودش بازیچه دست شبانه انهم در روز اول است ...

لیوان دوم را پر کردم و یه سر بالا رفتم ... طعم گسش گلویم را سوزاند اما اراد آرام و جرئه جرئه میخورد و با اولین سوالش فهمیدم که تیر خلاص را رها کردم ... (با لحن مستی بخونین)

- تو منو دوس داشتی

کشیده گفتم : من ؟؟؟؟ هه هه لامصب عاشقت بودم

- پس چرا منو کشتی ؟؟؟

- من ، روانی بودم چون ... من یه روانی بالفطره ام اراد ... تو خود خود تو هیج به من گفتی دوسم نداری و من هیج شکستم ... تو اولین و آخرین عشقم بودی

- پس چرا رازی به ازدواج با من نبود؟

- چون اون برادر اشغال حسودم نداشت ، نداشت که من به عشق واقعیتم برسیم نداشت هیج و بلند خندیدم ...

من شبانه ام و شبانه یعنی شبزاده ... من با تاریکی شب تو را فریب میدهم ... فریب ...

لیوان سوم و مجبور شدم دستم را ناتوان در نگه داری شیشه نشان دهن در نتیجه نصفش ریخت که اراد شیشه را از من گرفت ...

– بسه خودتو کشتی

با لحنی معترض و خییییلییی کشیده ناشی از مستی زیاد (در ظاهر) گفتم : تو به فکر خودت باش بده اون لاگردارو بزار یادم بره عاشق توی عوضی که منو نخواستی بودم ... بزار یادم بره با بهرام فقط به خاطر اینکه هیکلش مته توبود ازدواج کردم ... بزار یادم بره که وقتی بغلم میکرد خودمو تو اغوش تو تصور میکردم بده به من اون لعنتیو توله سگ بده...

خودمو لعنت کردم برای دروغای بی شاخو دم و طلب بخشش از وجدانم کردم ...

اراد ساکت بود و متفکرانه به من نگاه میکرد ... خب شبانه سکانس دوم

به ظاهر مست و پاتیل و تلو تلو خوران از جایم برخاستم و با یک حرکت بولیزم را کندم و اندامم را به رخش کشیدم ... اوففف خدایم مرا ببخشد ...

و کشیده گفتم ... بیا عشقم ... بیا شروع کنیم که بهت نیاز دارم ... بدجور میاز دارم بلند شو

دستش را گرفتم و کشیدم و اراد همچنان میخ بود ... شیطانی خندیدم ... یک هیچ به نفع من اراد خان

دستش دور کمرم حلقه شد و مرا با یک حرکت روی تخت پرت کرد ... لبخند لوندی زدم ... در ظاهر اما در باطن آتش میگرفتم که امشب جسمم را برای آزادی ام فروختم ... برای خلاص شدن از دستان ابلیس

من-اون اشغال خیانت کرد اون عوضی ولی برام مهم نبود و نیست ... بزار بره به درک مهم تویی

باهام میمونی؟؟؟ اره اراد باهام میمونی؟؟

اراد قاطی کرده بود و با لکنت گفت: اا اره میمونم میمونم

– فردا که بلند بشم عشقم میم نی ؟ اره اراد ؟

–اره اره میمونم میمونم ...

هر دو روی تخت دراز کشید و ... چراغها خاموش ... لبها بسته و من از درون سوخته

با نوازش دستی از حالت خواب بیرون امدم اما چشمانم را باز نکردم ... با فکر اینکه در اغوش گرم بهرام هستم با لبخندی خودم را بیشتر در اغوشش جا دادم اما خبری از بوی دیزل نبود ... اعتنایی نکردم و زمزمه وار گفتم : عاشقتم خیلی زیاد

– منم عاشقتم

به خودم امدم اما انقدر حرفه ای بودم که از خود حرکت بدی نشان ندهم فقط لبخند از روی لبم محو شد ... به یاد اوردم... من و اراد کثافت و منی که ادای مست های عاشق را در اوردم پس الان باید ادامه دهم ؟؟؟؟

دستم را دور کمرش انداختم و نالان گفتم : سرم خیلی درد میکنه

نفس های داغش پوستم را سوزاند ... آرام با نوک انگشتش خط فرضی روی بازویم کشید

نفسی عمیق کشیدم و با خود مدام تکرار میکردم: تحمل کن تحمل کن دختر

در نهایت به آرامی چشمانم را باز کردم و به چشمان اراد نگریستم ... در کسری از ثانیه پیشانیش به پیشانیم چسبید و داغ شدم ... چیزی اینجا درست نبود ... نباید گرم میشدم ، نباید لبخند میزدم ... نباید ...

آرام دم گوشم نجوا کرد : بریم صبحانه بخوریم

اری روز اول بود من تا کجا پیش رفتم !!

صدای فریاد های گوشخراش بهرام شکیب را ازار میداد ... از اینکه میدانست امیدی به یافتن شبانه وجود ندارد بیشتر از رده میشد ... در خانه بودند و بهرام خود را در اتاق شبانه حبس کرده بود و فریاد میکشید و شبانه را صدا میکرد ...

و شکیب در سالن نشسته بود و سعی داشت فکر کند که چه باید بکند ؟؟؟

کاش میدانست شبانه کجاست کاش میدانست؟؟؟ صدای شکستن چیزی آمد و در نهایت صدای بهرام نیز خفه شد

شکیب با ترس برخاست و در اتاق شبانه را گشود و بهرام را گوشه ای چنبره زده و گلدان مورد علاقه شبانه را هم شکسته دید

دلش سوخت و جلو رفت موهای سفید شده شقیقه بهرام در چشمش زد ، چروک های ریز روی پیشانی اش هم ، رنگ کدر شده ابی آسمانی چشمانش و ته ریش در آمده اش ، موهای ژولیده و در همش هم حقا که بهرام شکسته بود دستش را پشت بهرام انداخت سعی کرد بهرام را بلند کند و بیرون ببردش بهرام اما بی حال و نالان گفت : شکیب بگو شبانه پیدا میشه بگو ... بگو حالش خوبه ، بگو بهش کاری ندارن ، بگو ... شکیب بهرام را در اتاق خودش خواباند و با تزریق آرامبخشی از خواب آرامش کدایش اطمینان پیدا کرد و به دنبال راه چاره گشت ...

صدای در آمد و متعاقب آن ژاکلین وارد شد ... طفلک او هم حال درستی نداشت

شکیب کلافه گفت: ژاکلین زود بگو برو

-راستش راستش اقا

شکیب به ژاکلین خیره شد : چیشده

- من میدونم چطوری میشه خانم رو پیدا کرد

حال شکیب عوض شد ، حتی کورسویی نور امید هم دلش را روشن میکرد ... با لبخند محوی به ژاکلین نگریست و گفت : چجوری ؟

- از طریق سیاوش خان

-سیاوش ؟

- بادیگارد ایشون و همسر آینده من

۱ ماه بعد

به خودم در ایینه نگاه کردم ... لباس زیبای شبی که به تن کرده بود هارمونی قشنگی با پوستم ایجاد کرده بود کفش های پاشنه دار مشکی رنگم را به پا کردم ست زیبای جواهر الماس نشان را که هدیه اراد بود انداختم ... موهایم را موج دور خود رها کرده بودم و با ارایش خیلی خاص صورتم را جلا دادم دستم را بالا اوردم و کش مویی که همیشه لازم میشد را در جیب مخفی دامنم گذاشتم حلقه ام برق زد و دلم گرفت و پر زد برای بهرامم نفس عمیقی برای مهار کردن احساساتم کشیدم ، شبانه با صبر شدنیه

با اطمینان از زیبایی خود از پله ها پایین رفتم ...

شرح موقعیت : اینجا پاریس ، و من مستقر در ویلای اراد هستم ... امشب مهمانی بزرگی به مناسبت معرفی کردن من به شرکای خلافاکارش و همچنین پدرش است ...

اعصاب خوبی نداشتم اما من برای امشب کلی نقشه کشیده بودم و محال بود خرابش کنم ...

با پایین آمدن من نگاه ها روی من یعنی شبانه خیره ماند ... نگاه مغرورم را چرخاندم و به اراد را میان انبوه جمعیت یافتم ...

لبخند دلربایی زدم و به سمتش رفتم دستش باز شد و به نشانه گرفتم دست من پایین آمد او هم لبخند دندان نمایی به لب داشت ... در کت شلوار ابی نفتی و رسمی با آن کراوات ابی و پیرهن سفید میدرخشید و چه بد که درخشیدنش به چشم من نیاید .

با صدای بلند رو به جماعت به فرانسه گفت : خانم ها و آقایان معرفی میکنم شیلا همسرم

همه دست زدند و لبخند بر لب مهمان کردند اری من همسرش شدم ، من با شناسنامه شیلا جونز که دست نخورده بود با او ازدواج کردم ... صدای تبریک گفتن های گاهو بیگاه شنیده میشد و جواب من لبخند بود و اراد زحمت جواب زبانی را به عهده گرفته بود ...

جام های شامپاین بین مهمان ها پخش میشد و هیچ کس هم دست رد به این نوشیدنی نمی زد ... لبخند بدجنسی زدم ، چرا که این نوشیدنی دارای پودر خواب بود ...

برای من و اراد هم آوردند و هر دو جامی برداشتیم ... با شنیدن کلمه به سلامتی همه جام هارا

بالا بردند و سپس نوشیدند ، من نیز کمی در ظاهر نوشیدم و آن را کنار گذاشتم . به اراد نگاه کردم که مشغول صحبت با دوستش بود کمی بعد مرد نسبتا مستی جلو آمد و لبخند زد و گفت : دخترم امیدوارم با پسرم خوشبخت بشی

نتیجه انالیز در یک ثانیه: پدر اراد ، عباس فضایی ، دارای ۵ شرکت دارویی و سه شرکت مواد غذایی ، تخمین ثروت بالغ بر ۱۰ میلیارد دلار ، موهای یکدست خاکستری روشن و صورتی معمولی .. در کل صفت معمولی لایقش بود

لبخندی زدم و لوند گفتم: مرسی بابا جون

دستم را گرفت و با ابراز ناراحتی گفت : برای پدرت ...

حرفش را قطع کردم : عیب نداره پدر جون مهم نیست

لبخند زد و بی حرف رفت ...

خوب شبانه شلوغ ترین زمان دقیقا همین الان است پس وارد عمل شو نزد کسی رفتم که اهنگ پخش میکرد و سفارش اهنگ های دیسکو را دادم تا صدا انقدر زیاد باشه که کسی متوجه چیزی نشود سپس نزد اراد رفتم و زوج ها را نیز از نظرم گذراندم که چگونه سبک میرقصیدند از پشت به اراد نزدیک شدم و اروم دستهامو دورش حلقه کردم برگشت و نگاه خسته اش رو بهم دوخت ... با لبخند گفتم : عزیزم ویسکی میخوری

با خنده گفت : اونم از دست تو عالی میشه

ویسکی به همراه پودر خواب فراوان که بیشک تاثیرش ۳ دقیقه طول میکشید به دستش دادم و بهم نگاه کردو گفت : خودت چی ؟ لبخند دلبرم را به رویش پاشیدم : پس شب کی انرژی داشته باشه؟؟ یه سر بالا رفت ... ساعتی را نگاه کردم از الان تا ۳ دقیقه دیگر

۳ دقیقه سریع گذشت و تاثیر فوقولاده ای روی اراد احمق گذاشت

باز با لحن دلبری گفتم :عزیزم یک لحظه باهام میای

- جونم خانم خوشگله

دستش را کشیدم و او را در اتاقش بردم ، همان اتاق کارش

با خنده گفت : باز تو دلت برام تنگ شد

زمزمه کردم : اره زیاد

هه مردک نمیدانست دل ازراییل بیشتر تنگش است .

و در اغوشم گرفتمش ، امقدر خواب داشت که متوجه کارهای من نشود ، در همین حین فرصت را مناسب دیدم تا عملیات را انجام دهم

دستکش چرمم را از جیب مخفی دامنم بیرون کشیدم و چاقوی کوچک و تیزم را در دست گرفتم صورتم را جلو بردم و اندیشیدم که این بوسه آخرینت خواهد بود ... به آرامی سویچ ماشین را از جیبش بیرون کشیدم و صورتم را جلو بردم چشمانش بسته شد و من در اوج چاقو را محکم در قلبش فرو کردم و لبخند شیطانی ام را به لب آوردم ... اراد هینی کشیدو بهت زده به من نگاه کرد چاغو را چرخاندم میدانستم در کجا فرو رفته ... دهلیز سمت راست

چاقو را بیرون کشیدم اراد روی زمین افتاد خندیدم و گفتم : یکی هم مته تو باید صد بار بمیره نه؟ پایم را روی قلبش گذاشتم و با بیرحمی فشار دادم دو ضربه با پاشنه کفشم به زمین زدم و دالانی که قبلا متوجه اش شده بودم باز شد ، اراد را در ان پرت کردم و سریع لباسهایم را در آوردم از قبل تاپ و شلوار مشکی پوشیده بودم و به خاطر دامن بلند لباسم کسی متوجه این موضوع نشد . کفش های کالج مشکی رنگی که در همان گوشه مخفی کردم را بیرون کشیدم با کش موهایم را محکم بستم تا مزاحم کارم نشود

طبق محاسباتم وقت من برای فرار تنها ۳۰ دقیقه بود و این یعنی ثانیه ها طلا هستند

جلوی کمد دیواری ایستادم و دکمه برجسته رویش را فشردم هند اسکنر بیرون آمد ... دستکش مخصوصی که از قبل رد دست اراد را رویش برجسته کرده بودم دستم کردم (یه روش خاص برای جاسوس ها وجود داره که طبق تحقیقات من با جیوه این کارو میکنن)و دستم را روی هند اسکنر گذاشتم

– your hand is correct –

لبخند پیروزمندانه ای زدم و و داخل شدم کمد پشتم بسته شد ، با نقشه ای که از قبل فرضی طراحی کرده بودم میدانستم این دالان دالانی استکه به یه جنگل ختم میشود واین یعنی برخورد نکردن با نگهبان های گولتشن . دالان تاریک بود اما من میتوانم جای خروج را در تاریکی هم تشخیص دهم پس شروع به دویدن کردم

پیچ اول سه قدم به سمت شرق ... پیچ دوم دو قدم جلو و سه قدم به راست یواش یواش نوری پیدا میشد ... نور در خروجی بود ... با لبخند در را هل دادم و بیرون جهیدم وقت گذشته: ۱۸ دقیقه

به ساختمان نگاهی انداختم و بعد هم به مسیر رو به رویم ... خندیدم ... شبانه ازاد شدی سوییچ را در دستم فشردم و به دنبال ماشین گشتم و به ساعت نگاه کردم ۱۰ دقیقه وقت دارم

با صرف یک دقیقه وقت بلاخره ماشین را یافتم به سرعت سوارش شدم پورشه مشکی بود و عشق سرعت ... وقت باقی مانده : ۷ دقیقه پایم را روی پدال گاز فشردم و با سرعت ۱۴۰ کیلومتر وارد جاده شدم ... سرعتم را کمتر کردم ... ۱۰۰ کیلومتر ، دستکش های چرمم را با خوشحالی در اوردم و با مهارت در بین ماشین ها وپراژ میدادم ...

عملیات انجام شد ، وقت اضافه ۳ دقیقه و ۱۰ ثانیه

از حومه شهر پاریس خارج شدم و به وسط شهر رسیدم ...

با صدایی گرفته گفت: دارم داغون میشم ازم هیچی نمونده سیاوش هیچی ارزش بر نمیاد برو به پلیس بگو شکیب خواهش میکنم

شکیب کلافه هر دو دستش را میان موهایش کرد و گفت : د ا خه نمیفهمی دیگه پلیس سر صدا راه
میندازه جون شبانه میفته تو خطر

بهرام از فرط کلافگی سرش را به مبل تکیه داد و هیچ نگفت و سعی کرد صورت شبانه اش را تصور کند ... و در دل گفت : کجایی شبزاده من

هر دو خسته بودند ، هر دو کلافه بودند ، هر دو دل‌تنگ بودند ، صدای در آمد هیچ کدام توجهی نکردند ... یعنی فکرشان مشغول تر از آن بود که بخواهند توجهی هم بکنند ... اما با صدای ژاکلین به خودشان آمدند : اوه یا مریم مقدس

شکيب با شتاب بلند شد و به سمت ژاکلين رفت : چپش ...

حرف در دهنش ماسید ... از آنچه میدید مطمئن نبود ... جلو تر رفت و با بغض گفت : خو ... خودتی

شبانہ خندید : نباشم؟

جلو رفت و برادر بهت زده اش را محکم بغل کرد ...

شکیب محکم تر او را فشرد و گفت : خدایا باورم نمیشم ... ممنونم خدا ممنونم

بهرام که تا انموقع از همه چیز بیخبر بود بلند شد و به سمت در رفت و خشک شد ...

انچه میدید توهم بود ؟ یا واقعیت؟ زمزمه کرد : شبانه ...

شبانه از اغوش برادرش بیرون آمد و جلو تر رفت ... بوی دیزل مستش کرد ، چشمانش لبالب

اشک شد دستش را آرام بالا آورد و روی صورتش زبر شده بهرام گذاشت و گفت : جانم ؟

هر دو محکم همدیگر را در اغوش گرفتند همچون دو تکه پازل ... شبانه اشک میریخت و بهرام بو

میکشید ... با محبت پیشانی شبانه را بوسید ... شبانه قصه ما اما با خجالت برای اولین بار با لب

های گلگون شده سرش را پایین انداخت ...

این شبانه بود که خجالت کشید !!!!

سرم را روی بازو های سفتش گذاشتم و پتو را روی خودمان کشیدم ، موهایم را نوازش میکرد و

لبخند به لب داشت ... انگشتانم را روی گره بازوانش سوق دادم و زمزمه کردم : بهرام

- جون دلم

لبخند زدم و ادامه دادم : ببخشید

- چیه ببخشم ؟

از یاداوریش شرم کردم : بچه

- مهم نیست میتونیم دوباره بچه دار شیم اینبار با رضایت هر دو تاهمون

چشمانم را بستم و در هوای دیزل تنفس کردم و گذاشتم با نوازش دستانش مرا به آرامش دعوت

کند ...

با یادوری کاری که در خانه ی اراد کردم از خودم متنفر شدم . اما خودم را به زور راضی کردم که

نتیجه اش بیرون آمدن از آن خانه مضخرف بود و حالا هم اغوش پر محبت همسرم ...

دوباره زمزمه کردم : بهرام ...

– جونم؟

– من خیلی برات دردرس درست میکنم ؟

دست از نوازش کشید و صورتم را در دستانش اسیر کرد و گفت : این چرتو پرتارو کی یادت داده ؟

خندیدم و گفتم : منه منه کله گنده

با لحن شوخی و تحدید وار گفت : به خانم من کمتر از گل بگی !!

دوباره لبخند از روی لبم محو شد : بهرام اونا میان دنبالم

بهرام با کلافگی گفت : چرا نمیگی این یکماه اونجا چیکار میکردی ؟

تند گفتم : کاری نمیکردم فقط فقط ...

–فقط چی ؟؟؟

سرم را پایین اوردم و گفتم : من ارادو کشتم ...

بهرام مانش برد و در دل ناله کرد : دوباره نه ...

جدی به شبانه گفت : احساست چیه ؟ عذاب ؟

–نه اصلا خوشحالم که اینکارو کردم ولی پدرش منو پیدا میکنه و قطعاً هم بهم رحم نمیکنه

بهرام عصبی پوف کرد ... شبانه اش همچون صابون در حال لیز خوردن از دستش بود و هر بار وقتی لیز میخورد با چه مشقتی او را میافت ؟؟

دوباره سر شبانه را در اغوش گرفت و گفت : نگران نباش از این کشور میریم ، از فرانسه برای همیشه میریم

–نمیتونیم بهرام ، زندگی من اینجاست ، شرکت هام اینجاست شهرتم اینجاست ، نمیشه !

– من همیشه پشتتم دختر ، تا منو داری از هیچ چیز نترس ، هیچ چیز ...

–چشم

–قربونت بشم خانوم خوشگل من

–شکیب چرا نمیفهمی مجبور بودم

سیلی محکمش روی گوشم فرود آمد و سپس فریاد بلندش : تو غلط کردی که مجبور بودی بهانه جدیدته هان؟ به اسم شیلا جونز رفتی زن اون مرتیکه پست شدی ؟ هان؟

اشک هایم را پس زدم : اره زنش شدم که الان اینجام وگرنه برام نقشه داشت میخواست منو بکشه ، تو توی شرایط من نبودى و نمیفهمی که چی میگم

شکیب تحدید وارانه گفت : تو از عشق بهرام سواستفاده کردی ، قیافشو دیدی ، اصلا بهش دقت کردی ، موهای سفید شده ، قیافه جذاب دختر کشش الان پیر تر شده ، چروک های پیشونیش عمیق شده ، یعنی بهرام تو اوج جوانی و در سن ۳۵ سالگی اندازه یه مرد ۴۰ ساله شده قیافش و اینو تو نمیفهمی

صدام خشک شده بود ، دیگر توان حرف زدن برایم نماند . شرح موقعیت : در خانه شکیب هستیم و شکیب پس از شنیدن حرفهایم ...

به چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم : تو هیچی نمیدونی !

جوابش باز با فریاد بود: چیه بدونم که شبانه خواهری که من یک عمر مراقب بودم به راه کثافت کشیده نشده الان تا خرخره میخوره و مست میشه و ادم میکشه و بدتر از اون ...

حرفش را قطع کردم : اصلا میدونی چیه خوب کردم دلم خواست به تو هم ربطی نداشت

چشمای قرمز و وحشتناک شدند و دست سنگینش باز روی صورتم فرود آمد ...

تنها حرفی که میتوانستم بزنم سکوت بود – پس ترجیحا خفه خون گرفتم که میدانستم اگر بهرام بفهمد رسماً من به جهنم واصل میشوم ...

با صدای ارومتر گفت : تو با این کارت بهرامو نابود کردی شبانه نابود کردی اگه بفهمه داغون میشه از بین میره

با صدای دو رگه شده گفتم : نه قرار نیست بفهمه و تو هم بهش نمیگی چند دقیقه عاقلانه فکر کن ، من اگه اعتمادشو بدست نیاوردم الان اینجا بودم ؟ هان

فریاد زد : هزاران راه دیگه وجود داشت

- ولی من فرصت فکر کردن نداشتم

با حالی نزار گفتم : من چیزی نمیگم امیدوارم خودش نفهمه امیدوارم شبانه امیدوارم

بدون حرفی اضافه به سمت اتاق سابقم دویدم ... عصبی شده بودم ... شکیب راست میگفت که اگر بهرام بفهمد از بین خواهد رفت ...

کلافه دستانم را در میان انبوه موهای سیاهم فرو بردم و پوست سرم را ماساژ دادم جعبه سیگارم روی میز چشمک زد . نفس عمیقی کشیدم و به سمتش رفتم دانه ای برداشتم و پنجره را باز کردم و با پرستیژ مخصوص خودم سیگار را روشن کردم و دودش را به حلقم فرستادم ...

باید دست به کار میشدم ، دیر یا زود من میمردم و این بهرام بود که عذاب میکشید ، چه بسا دشمنانم هر لحظه پی من هستند و من با زرنگی وقت میخرم تا فقط بتوانم کاری کنم که رفتنم دردسر ساز نباشد .

قدم اول را برداشتم ، گفتم حقیقت به شکیب ... قدم دوم ، گفتم حقیقت به بهرام ...

مبایلم شروع به زنگ خوردن کرد ،

- بگو

صدای خشنش کمی لرزه به بدنم انداخت ...

- بس نیست؟

- فقط یک ماه دیگه

- خانوم جونز اول و آخرت مشخصه پس سعی نکن منو دور بزنی

- همچین تصمیمی ندارم

- خوبه قرارمون که یادت نرفته

- نه یادمه ۱۷ آگوست روز مرگه نه؟

- اره ۱۷ آگوست سرنوشت ساز

پوزخند زدم - خوبه قولی که دادی باید سرش بمونی

- با اینکه وقتی بمیری متوجه هیچی نمیشی ولی باشه برای وجدان خودم

خندم گرفت وجدان؟؟

- تو وجدانم داری؟

- نه زد زیاد

بی خداحافظی قطع کردم و به گوشیم خیره ماندم . در ذهنم تکرار شد ۱۷ آگوست برابر با روز تولدم

برای بار اخر وسایلم را چک کردم ، کلت و چاقوی جیبی ، اسپری فلفل، میکروفون ، شوکر

به بهرام نگاه کردم که غرق در خواب بود ، ساعت ۳ نیمه شب و من ، شبانه ملکی قصد مردن ندارم

بولیز استین بلند مشکی شلوار استرچ مشکی و موهای بسته شده دستکش مشکی پارچه ای ...

مسیح کوتاهی برای جک فرستادم با این مضمون که : تا ۳ ساعت اگه بهت زنگ نزدم اقدام کن

جواب امد : از خودت مطمینی

فرستادم : اره

مبایلم را سایلنت کردم و در جیب شلوارم گذاشتمش ، کیفم را برداشتم و اخرین نگاهم را بهرام

انداختم ، چشمان مهربان و پر جذبه اش بسته بود ، موهای براقش زیر نور ماه میدرخشید جلو

رفتم و بوسه ای آرام به او هدیه کردم و در کسری از ثانیه همچون باد غیب شدم ...

دسته کیف را بیشتر فشردم و سوار بنز مشکی مقابلم شدم . جک لبخند زد و گفت : دست سیاوش

سپردم ، خودم باهات میام

در چشمانش خیره شدم ، مهربان ترین دوستم، کسی که تمام عمر در کنارم بود ، دستش را گرفتم و زمزمه کردم : ممنون

لبخند زد و دنده را عوض کرد و حرکت کرد .

شرح وضعیت : امروز ۱۷ اگوست روز مرگ من است ، و من شبانه قصد مردن ندارم ، قصد دارم بمانم و بجنگم ، قصد دارم زندگی کنم اگر بگذارند

به حلقه طلایی رنگم نگاهی انداختم ، هر چه که بود من شبزاده بودم و حس ششم قوی داشتم ، میدانستم این رفتن برگشتنی ندارد ، پس حلقه ام را بیرون کشیدم و نگاهش کردم

جک نیم نگاهی به حلقه انداخت و همینطور که فرمان را میچرخاند گفت : درش نیار بزار باشه

– نه جک ، نمیخوام با من به گور بیاد ، نگهش دار و همراه بقیه چیزا بهش بده

جک مغموم گفت : شبانه میتونی زنده بمونی ، بزار کمکت کنم

به آرامی و از ته دل گفتم : بار گناه من سنگینه ، باید برم ، ازت خواهش میکنم کارهایی رو که ازت خواستم انجام بده

نگاه جک غمگین شد ، و زمزمه کرد : بهرام و شکیب بدون تو ...

i am always in your heart . i never Die –

i Missed you –

Me too –

لبخند زدم سرعتش کم شد و گفت رسیدیم ...

به خرابه مقابلم نگاه کردم ، اینجا قبر من خواهد شد ، آخرین نگاهم را به جک انداختم و گفتم : خدافظ دوست قدیمی

چیزی شبیه خدافظ زمزمه کرد و گاز داد و از من دور شد

آرام به سمت خرابه حرکت کردم ... و صدایش را شنیدم :

– وقت شناسی

برگشتم و به قامت همچونان راستش نگریستم ... ۶۰ سالش بود و هنوز جوان بود آرام زمزمه کردم : پدر خوبی نبودی

جلو تر امد و نگاهش را در نگاهم قفل کرد : اره قرارم نیست باشم

زمزمه کردم چرا؟

گفت : مادرت پولدار بود ، و من یه فقیر بیچاره عاشقم شد و باهاش ازدواج کردم ، اما هیچ وقت عاشق نشدم ، کشتمش تا مانع سر راهم برداشته بشه

به ماه درخشان آسمان نگاه کردم : با کشتن من همه چیز درست میشه؟

- اره

نفس عمیقی کشیدم ، من ادمم تا زنده بمانم اما ... تسلیم شدنم بهتر است ... چه بسا با کشتن پدرم نه تنها راحت نمیشوم بلکه جان خانواده ام را به خطر میندازم ، خانواده یعنی دو مرد که تمام خانواده ام را تشکیل میدادند ...

به پدرم نگریستم ، به چشمان سبز نافذش ، شکیب همچون پدرم بود و خدا را صد هزار بار شکر که اخلاقش همچون او نبود قامت فرد دیگری از پشت نمایان شد با یک نگاه فهمیدم که بود ، پدر اراد

نفرت چشمامش لرزه بر بدنم انداخت لرزش گوشیم را در جیبم حس کردم گفتم : ۱۰ دقیقه وقت میخوام

سرش را تکان داد ... گوشی را از جیبم بیرون کشیدم عکس بهرام سایه انداخته بود جواب دادم

- جان

- کجایی شبانه اینموقع شب هان

صدایش ترس داشت او به دلش می افتد که برای من چه اتفاق ها خواهد افتاد

- بهرام یه چیزی بگم

- بگو عشقم

- دوستت دارم خیلی دوستت دارم

- شبانه بگو کجایی چیشده باز ؟

خندیدم

- برمیگردم خونه

- قول بده سالم برگردی

جواب ندادم ، با صدایی شکاک گفت : قول میدی

- نه

و قطع کردم

به دو مرد مقابلم نگاه کردم که با نفرت به من زل زده بودند ... شرح موقعیت ... شبانه زیر نور ماه و زمانی که در اوج کمال است قصد رفتن کرده ، ماه بر صورتم نور انداخته صدایش را میشنوم که زمزمه میکند : شبزاده شبزاده

لرزش های بی وقفه مایلیم حاصل نگرانی بهرام و شکیب بود که یک در میان تماس میگرفتند
answer را لمس کردم و روی علامت تماس گروهی را فشردم تماس شکیب و من و بهرام به هم وصل شد هر دو باهم فریاد میزدند و جایم را میپرسیدند گوشی را روی زمین گذاشتم و با صدای بلند که آنها هم بشنوند گفتم : من امروز به پایان میرسم و شما هم برای همیشه دست از سر خانوادم بر میدارین وگرنه قول میدم کابوس شب و روزتون بشم

هر دو پوزخند زدند عباس پدر اراد به پدر من چشمک زد هر دو اصلحه هاشون رو بیرون آوردن هر دو دستم را پشت کمرم مخفی کردم و دو اصلحه را لمس کردم ، هه اگر من میمردم شمارا هم با خودم میبرم ... خشابشان را کشیدند دیگر صدای جیغ و فریاد بهرام و شکیب نیامد خشابم را کشیدم و صدای شلیک رعد آسمان شد دو تیر همزمان در بدنم فرود آمدند شلیک کردم به هردوشان

هر سه بر زمین افتاده بودیم چرا که همزمان هم آنها و هم من شلیک میکردیم حجم تیر ها در بدنم از قدرتم میکاست ، با آخرین جانم آخرین تیر را به پیشانی پدرم هدف گرفتم و قبل از آن تیری در قلبم فرود آمد ، خون آمدن ازدهان و بینی ام را حس میکردم آخرین توانم را به کار بردم و شلیک کردم

و فرو ریختم

هر دو مرده بودند چون میدانستم من استاد تیر اندازی ام ، و اکنون شبانه زیر نور ماه با لبخند به ماه خیره شده ... آخرین اشک هایم را میریزم و با درد به هوای گرگ و میش شده نگاه میکنم به سختی نفس میکشتم گویی تیر ها در تمام بدنم جای گرفتند ، چشمانم را میبندم و بوی دیزل در تمام اطرافم میپیچد ، فریاد های بهرام و شکیب گنگ است با تمام توانم آخرین نگاهم را به بهرام می اندازم و میگویم : دوست دارم ، خدافظ

دو گوی شیشه ای شبرنگ برای همیشه در مقابل بهرام و شکیب بیحرکت میشود ... شکیب اهسته اشک میریزد و بهرام عاجزانه زیر لب از شبانه اش التماس میکند که برخیزد صبح شده و بدن سرد شبانه در اغوش بهرام جا خوش کرده اشک های هر دو خشک شده و شکیب کنار شبانه زانو زده

بهرام به صورت شبانه اش مینگرد و چشمان خوشرنگش را به آرامی میبندد ...

همین ... شب های پر ستاره بهرام بسته شد

باد ها وزیدن گرفت ، آسمان تیره شد ، ابر های سیاه سایه زمین شدند و خورشید پنهان شد از ترس خشم آسمان ... و کمی بعد صدای شرشر باران ملودی سکوت شد

اری آسمان هم فرزندش را از دست داده بود و حال سوگووار بود

هوا سرد بود ... خیلی سرد ...

به سردی تنهایی ، به سردی بی کسی ، به سردی ... مرگ

جک مدار کی که شبانه به او داده بود رو به دست بهرام و شکیب رساند

مدارک اموال شبانه بودند که به اسم شکیب و بهرام تقسیم شده بودند و ریاست هم به دست جک داده شده بود

نامه ای میان آن مدارک بود در نامه چنین نوشته بود

بهرام عزیزم و شکیب خوبم

زمانی که این نامه رو میخوانید من نیستم اما جایی در قلب شما ارمیده ام

من برای محافظت از شما تمام سعیم رو کردم و امیدوارم موفق شده باشم ... بهرام ، خیلی دوستت دارم ازت خواهش میکنم بعد از مرگم فراموشم کن و دختری زیباتر از من رو پیدا کن و با اون خوشبخت شو دعای خیر من پشت توس

شکیب . تو جزوی از وجود منی دوست داشتن تو تنها کار خیری بود که امجام دادم در این دنیا و بازم میگم دوستت دارم ، زندگی پا برجاست پس زندگی کن

این نامه رو بسوزونید و نزارید اثری از زندگی من بمونه و شما رو یاد من بندازه باشد که خدا منو ببخشه

شکیب بابا پدر مازنبود ، پدر واقعی ما توسط همین اقا کشته شد و با تهدید با مامان ازدواج کرد و میدونست که اگر من به تو این جریانات رو بگم تمام داراییشو از دست میده پس باید از شر من خلاص میشد

و بهرام

همون شبی که ارادو کشتم فریده با خوردن مشروب سمی که براش گذاشته بودم چون داد جک ریاست تم م شرکت ها رو تا روپا شدن شما به عهده میگیره و یک سوم در امد شرکت به حسابت ریخته میشه و همچنین یک سوم هم به حساب شکیب فک کنم معادل ۱۰ میلیون دلار

دوستتون دارم

شبزاده

اری اینچنین شد ...

من شبانه ملکی ...

دختر شب و ماه ...

زندگی را بدوش خود کشیدم ...

جنگ کردم با سختی هایش ...

و در آخر ...

اهای سرنوشت ...

که همه میگویند از قبل نوشته شدی ...

من تورا ...

دوباره با همین دستانم نوشتم ...

در جنگ میان من و تو ...

هر چند زنده نماندم ..،

اما با افتخار میگویم ...

من ...

بردم ...

پایان

۶/۵/۹۳

zohal dokhte shab

توضیحاتی در مورد رمان:

اول از همه کسانی که منو در طی نوشتن این رمان همراهی کردن متشکرم

در رابطه با سیانس آخر رمان

پدر شبانه نمرده و اینا توطئه خود آقای ملکی بوده تایجوری شبانه رو از بین ببره به خاطر ثروتی که داشته

پدر اراد هم از قبل دوستای صمیمی با آقای ملکی بودند و هدف مشترکشون نابود کردن شبانه میشه

شبانه بدون درد میمیره اما درد اصلی رو برای شکیب و بهرام میذاره

شکیب هم دووم نمیاره و سخته میکنه و از ناحیه کمر به پایین فلج میشه و در ظاهر توانی حرف زدنشو از دست میده اما هیچ کس نفهمید که اگه حرف بزنه تنها چیزی که ازش شنیده میشه بغضه و بهرام هم ۱ ماه بعد از شبانه دیار فانی رو وداع میگه

جک دوستی صمیمی با شکیب داشته و اون رو پیش خودش میبره و ازش مراقبت میکنه و اراد...

اراد در میان ما نیست و امیدوارم خدا وند متعال روحشو قرین رحمت کنه

فریده با سمی که در مشروبش بوده میمره و برای همیشه حذف میشه

خونه ی بهرام و شکیب فروخته میشه و چون شکیب در خونه جک مستقر میشه جک یواشکی هر دو خونه رو میخره چرا که این هم جزو وصیت های شبانه بوده

هم اکنون جک رییس مشهور ترین شرکت دارویی در فرانسه است و شکیب هم به خاطر اوضاع بدی که داشته در یک اسایشگاه بستری شده با اینکه هر چند وقت و به صورت مداوم جک بهش سر میزنه اما شکیب در خودش و خاطرات خودش سیر میکنه و متوجه اطرافش نیست

بهرام و شبانه دو عاشق رویایی در دنیایی دیگر با همدن و منتظر شکیب هستن تا به انها پیوند

برای پایان تلخ این رمان متاسفم

یا حق